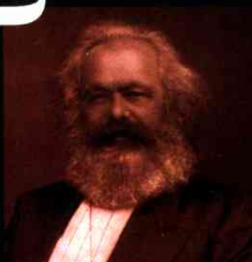


جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱



کارل مارکس

ترجمهٔ باقر پرهام

جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱



نشرمرکز

کارل مارکس

جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱

ترجمه‌ی باقر پرهام



نشرمرکز

این ترجمه براساس دو متن زیر انجام شده است:

_ Karl Marx, *La Guerre Civile en France 1871,*
Éditions Sociales, Paris, 1972
_ *Karl Marx, Civil War in France, 1871*
International Publishers, New York, 1993

A Persian translation
by Bāgher Parhām

مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳. | Marx, Carl
جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱ / کارل مارکس؛ ترجمهٔ باقر پرهام. ــ تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۰.
شش، ۱٦۷ ص. ــ (نشرمرکز؛ شمارهٔ نشر ۵۹۰)
ISBN: 964-305-620-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
این کتاب ترجمه قسمتی از کتاب "The Civil War in France"
۱. پاریس ــ تاریخ ــ کمون، ۱۸۷۱ ــ. الف. پرهام، باقر، ۱۳۱۳- ، مترجم. ب. عنوان.
DC ۳۱۷ / ۹ ج ۲ م ۱۳۸۰ | ۹۴۴ / ۰۸۱۲
کتابخانه ملی ایران محل نگهداری: | ۱۱٦۷۵-۸۰ م



جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱
کارل مارکس
ترجمه باقر پرهام
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۸۰، شماره نشر ۵۹۰
۵۰۰۰ نسخه، چاپ سعدی

نشرمرکز، تهران، صندوق‌پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
شابک: ۱-۶۲۰-۳۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-305-620-1
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

فهرست

علائم اختصاری:

م = مترجم فارسی

[ ] = افزودهٔ مترجم فارسی

[[ ]] = توضیحات خودِ مؤلف

مقدمهٔ مترجم

با انتشارِ *جنگ داخلی در فرانسه*، سومین و آخرین اثر از رشته جستارهای سیاسیِ مارکس در اختیار فارسی‌زبانان قرار می‌گیرد. دو اثر دیگر از این نوع جستارها، *هیجدهم برومر لوئی بناپارت*، و *نبردهای طبقاتی در فرانسه*، پیش از این، به ترتیب در سال‌های ۱۳۷۷، و ۱۳۷۹، منتشر شده و یکی از آن دو، یعنی *هیجدهم برومر*... در همین فاصله به چاپ سوم نیز رسیده است. خدا را سپاسگزاریم که توفیق یارمان شد و توانستیم به وعده‌ای که در *یادداشت مترجم*، در چاپِ نخستِ *هیجدهم برومر*... در مورد ترجمهٔ کامل این سه جستار، داده بودیم عمل کنیم.

در همان *یادداشت مترجم*، به تاریخ اردی‌بهشت ماه ۱۳۷۷، نوشته بودیم: انتشار مستقل ترجمهٔ آثار مارکس به زبان فارسی «نشان‌دهندهٔ آن است که شیوهٔ برخورد مسئولان و متولیان امر فرهنگ در نظام اسلامی با شیوه‌هایی که در گذشته و نظام پیشین می‌شناختیم تفاوت ماهوی دارد: متولّیانِ کنونیِ امر فرهنگ در جامعهٔ ما، از انتشار نظام‌هایِ اندیشگیِ مخالف با اندیشهٔ خویش [یعنی اندیشهٔ حاکم]، دستِ‌کم در چارچوب کوشش‌های فردی و مستقل، باکی ندارند و ظاهراً بنا را بر آن گذاشته‌اند

که فکر را با فکر جواب بدهند نه با توسل به زور و روش‌های مبتنی‌بر [ایجاد] محدودیت و ممنوعیت. و این حرکتی است فرخنده که باید آن را به فال نیک گرفت و به گسترشِ هرچه بیشتر آن امیدوار بود.»

برای توضیح بیشتری در این زمینه، بد نیست اشارهٔ فوق را اندکی بیشتر بشکافیم. چاپ و انتشار آثار مارکس و متفکران منتسب به مکتبِ او، در ایران و کشورهای غیر غربی ــ بر خلافِ اروپا و کشورهای دارای فرهنگ اروپایی که مهد تکوین و پرورشِ فلسفه‌ها و نظریه‌های اقتصادی و اجتماعی ـ سیاسیِ جدید هستند، نظریه‌هایی که اساساً جنبهٔ انتقادی دارند و زاییدهٔ تحولات و دگرگونی‌های انقلابیِ دوران پیش از تجدد و گسترش و تعمیق جریان تجدداند ــ معمولاً به تبع جنبش‌های سیاسیِ اعتراضی و با ورود و گسترش مفاهیم انتقاد، اعتراض و انقلاب از خارج به جامعه همراه بوده است. به عبارت دیگر، در اروپا و جوامع برخوردار از فرهنگِ اروپایی، تکوین و انتشار اندیشه‌های مارکس و گسترشِ مکاتب اجتماعی ـ سیاسیِ معترض به وضع موجود جامعه، جزئی از کلّیتِ روندِ تکاملیِ فرهنگ به طور کلی بوده و بخشی ــ هر چند انتقادی و ناساز ــ از فعالیت اصیل فکری و فرهنگیِ جامعه به حساب می‌آمده است. و به همین دلیل، با وجود مخالفتِ دستگاه‌هایِ سیاسیِ حاکم با انتشار این گونه اندیشه‌ها و به رغم موانع محدودکننده‌ای که در سر راه آن‌ها ایجاد می‌شده، در مجموع، این گونه اندیشه‌ها و مکاتب فکری پدیده‌ای غیرطبیعی، غیربومی و وارداتی، تلقی نمی‌شده‌اند. در حالی که در کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، که در چنبر نظام‌های سیاسیِ استبدادی و مخالف هر گونه تغییر و تحول گرفتار بوده و، به یک معنا، در نوع معینی از نظام‌های فرمان روایی، که میراثِ گذشته‌های بسیار دور بوده، در جا می‌زده‌اند تغییر و تحول، بویژه در قالب فرهنگی و اندیشگی،

ناگزیر امری بیرونی بوده که از بیرون نظام‌های حاکم می‌بایست به درون‌شان رخنه کند. در نتیجه، هر نوع اندیشهٔ مربوط به تغییر و تحول، با گرایشِ دیرینه سالِ آن نظام‌ها به باز تولید مکرر فرهنگ گذشته بر می‌خورد و عنصری معترض و مخل به حساب می‌آمد که، هم از آغاز، می‌بایست با ایجاد چارچوب‌های محدودکننده جلویِ پیشرفت و گسترشِ عادیِ آن را گرفت. در عمل نیز ورود اندیشه‌های تازه همواره با تحولات غیرعادی و ظهور حرکت‌هایِ اعتراضی و انقلابی بر ضد حکّام روز همراه می‌شد و از راه جنبش‌های اعتراضی و انقلابی بود که فکر یا اندیشهٔ جدید می‌کوشید در تاروپود قرن‌ها بازتولید شدهٔ افکار سنتی جایی برای خود باز کند. نتیجهٔ عملیِ چنین فرایندی این بود که پرداختن به اندیشه‌های تازه در قالب جنبش‌های اعتراضی و انقلابی، که اغلب نیز زیرزمینی بودند، محدود می‌ماند و در انحصار کسان، یا گروه‌ها و جمعیت‌هایی، قرار می‌گرفت که به دلیل ماهیتِ زیرزمینی خویش به آن اندیشه‌ها به دیدهٔ مذهبی بسیج‌کننده و برانگیزاننده می‌نگریستند و از هرگونه نقد و بررسیِ آزادانه، که لازمهٔ تکامل فکری و فرهنگی است، نسبت به آنها پرهیز می‌کردند. بدین سان، در برابر نظام‌های مستقر سیاسی، با فرهنگ‌های مسلط و مستقر خویش، نوعی نظام اعتراضی ـ انقلابیِ مجهز به فرهنگِ بسته و زیرزمینیِ ویژهٔ خود شکل می‌گرفت که، به لحاظ یک سویه نگری و فراغت از دید انتقادی، لنگهٔ همان نظام‌های یک سویه‌نگر و انحصارطلب و غیرانتقادیِ حاکم بود. برخورد این دو نوع انحصارطلبی و یک سویه‌نگریِ حاکم از یک سو و زیرزمینی از سوی دیگر نیز ناگزیر جز به اتلاف فرصت‌ها و توان‌های جامعه به چیز دیگری نمی‌انجامید.

کشور ما، ایران، نیز از این قاعده مستثنی نبوده. ما جامعه‌ای داشته‌ایم با سابقهٔ چندین هزار سالهٔ فرمان‌روایيِ مستبدانه و، از لحاظ فرهنگی،

انحصارطلب و یک سویه‌نگر. گفتن ندارد که چنین جامعه‌ای قادر به تولید اندیشه‌هایِ اجتماعی ـ سیاسی نوین نیست چرا که قاعدهٔ زندگانیِ اجتماعی ـ سیاسیِ آن بر باز تولیدِ محضِ گذشته نهاده است و فکر تغییر و تحول، که لازمه‌اش تردید کردن در درستیِ قواعد گذشته و سنجیدنِ آن‌ها به محک عقل و دانش روز است، فکری است مطرود که حاصلی جز تیره‌روزی و عذاب برای دارنده‌اش ندارد. در چنین جوامعی، سیاست (Politique)، به معنای فن یا دانشِ ادارهٔ جامعه بر مبنای امکانات و تدابیر عُقلایی نیست، سیاست همان است که در فرهنگِ سنتیِ ما می‌شناسیم: تنبیه کردن و به کیفر رساندن. از این رو، اندیشهٔ سیاسی، مقوله‌ای صوری و بی‌محتواست و جامعه به طور کلی فاقد مکاتب و اندیشه‌های سیاسی به معنایِ دقیق کلمه است. بنابراین، در کشور ما، اندیشهٔ سیاسی در معنای جدید کلمه، یعنی اندیشهٔ مخالف با نظام سرمایه‌داریِ مبتنی بر تقدسِ مالکیتِ خصوصی از یک سو، و محدود بودنِ حاکمیتِ سیاسی به خاندان‌های حکومتگر، یا اقشاری معین از جامعه، و محروم ماندنِ عامهٔ مردم از دخالت در سرنوشت خویش، از سوی دیگر، معمولاً اندیشه‌ای بوده که، در مجموع، به صورت وارداتی و همراه با پا گرفتنِ جنبش‌های اعتراضی و انقلابیِ زیرزمینی از خارج به جامعه وارد شده است. اگر کوششی برای ترجمهٔ آثار کلاسیک مربوط به مکاتبِ نوینِ فکر و اندیشه به طور اعم و مکتب‌های سیاسی و انقلابی به طور اخص صورت گرفته باشد، این کوشش در قالبِ فعالیت‌های زیرزمینیِ احزاب و گروه‌های سیاسی انجام شده و، در نتیجه، از انتشار آزاد و مستقل محروم بوده است. در یک کلام، به عنوان مثال، مارکس متفکری نبوده که آثار و نوشته‌های او، در کنار آثار و نوشته‌های دیگر متفکران، در هر کتابفروشی و کتابخانه‌ای در دسترس عموم باشد، و یا در هر کلاس درسی از

دانشکده‌های مربوط به علوم اجتماعی و انسانی، در دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی و پژوهشی، در اختیار استادان و دانشجویان و پژوهشگران قرار گیرد، و به همان نسبت به محکِ نقد و بررسیِ آزادانه و فارغ از حبّ و بغض‌های سیاسیِ روز سنجیده شود. تا پیش از انقلاب ۱۳۵۷ و روی کار آمدن نظام جمهوری اسلامی در ایران، قاعدهٔ کلی در برخورد با مکاتب فکریِ معترض و انقلابی، و به طور کلی اندیشه‌های سیاسیِ جدید، همین بود که در بالا بدان اشاره کردیم. به همین دلیل، تا آنجا که به مارکسیزم بر می‌گردد، هیچ ناشر، مترجم یا مولفِ مستقلی را سراغ نداریم که، بیرون از محدودهٔ فعالیتِ گروه‌های زیرزمینی سیاسی، به ترجمه و تالیف و انتشار آثاری در زمینهٔ این مکتب خطر کرده باشد، چرا که اقدام به چنین کاری به راستی دل به دریا زدن و خطر کردن بوده. نتیجه این بود که آثار مارکسیستی، به همان نسبت که از انتشار وسیع و آزادانه در ایران محروم مانده بود، از نقد و بررسیِ آزادانه و وسیع که لازمهٔ پیشرفت طبیعی هر گونه اندیشهٔ خودْبوم و مستقل است، نیز مصون بود و حکم دژ یا سنگری از اندیشه‌ها را پیدا می‌کرد که گویی حرمتِ خاصِ خود دارد و کلیددار حقیقتی است که در اختیار هیچ دژ و سنگر اندیشگی دیگر نیست.

با انقلاب ۱۳۵۷ و روی کار آمدنِ نظام جمهوریِ اسلامی در ایران، اگر هیچ چیز تغییر نکرده باشد ــ که البته چنین نیست ــ این قاعده بیگمان تغییر کرده است. منظور ما این نیست که پدیدهٔ سانسور دیگر به کلی برافتاده و دنیای نشر، اعّم از مطبوعات و کتاب، در ایران دیگر با مشکلی به این نام رو به رو نیست. زیرا داستان نشر در ایران کنونی فقط به انتشار چند اثر از مارکس خلاصه نمی‌شود؛ این داستان فصول دیگری هم دارد که در تاریخ‌های آینده، بیگمان، با دقت و تفصیل هر چه بیشتر بر پایهٔ مدارک و اسناد متقن تاریخی بررسی خواهند شد. ولی، تا آنجا که به موردِ

خاص ما، یعنی ترجمه و انتشار بدون مانع و سانسور نشدهٔ آثاری از مارکس مربوط می‌شود، دست‌اندرکاران سیاستِ نشر و کتاب در نظام کنونی از هم اکنون می‌توانند بگویند که امروزه روز، اهل کتاب و علاقمندانِ به شناختِ اندیشه‌ها و تحقیق و تفحّص سنجشگرانه در آنها، در کنار آثار مخالف با اندیشهٔ مارکس، از دسترسی داشتن به اندیشه‌های خود مارکس محروم نیستند و ترجمهٔ کامل و سانسور نشدهٔ بخش مهمّی از این نوشته‌ها نیز در کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌های عمومی کشور در اختیار همگان قرار دارد. از این روست که اقدام به ترجمهٔ آثار مارکس، به سهم خود، گامی است در پیشبرد این روند مطلوب. در همان ***یادداشت مترجم***، به تاریخ اردی‌بهشت ماه ۱۳۷۷، با توجه به همین ضرورت بود که گفتیم: «ما به صلاح جامعهٔ خود نمی‌دانیم که اندیشه‌های مارکس فقط از زاویهٔ گرایش‌های حزبی و به صورت اوراق مخفی در اختیار کسانی که علاقمند به شناختنِ آن‌ها هستند قرار گیرد.» این نخستین دلیل علاقهٔ ما به پیگیریِ ترجمهٔ جستارهای سیاسیِ مارکس بود. ولی دلائل دیگری هم وجود داشته است.

جستارهایِ سیاسی مارکس، چنانکه دیده‌اید و می‌بینید، مربوط به تحلیل رویدادهای فرانسه ــ این مهمترین کشور پیشتاز در حرکت‌های مدرن و انقلابی در اروپا ــ به ویژه از ۱۸۴۸ به بعد است.

دورهٔ ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱ در تاریخ فرانسه را، به طورکلی، می‌توان دورهٔ **ناپولئون سوم** دانست. در تاریخ فرانسه از سه ناپولئون یاد می‌شود: **ناپولئون بناپارت اول** (۱۸۲۱-۱۷۶۹) امپراتور بزرگ فرانسه که پس از آخرین نبرد خویش با قوای متفقین به اسارت آنان درآمد و به جزیرهٔ سنت هلن فرستاده شد و در همان جا هم از جهان رفت. فرانسوآ شارل ژوزف بناپارت، موسوم به **ناپولئون دوم**، که فرزند ناپولئون بناپارت اول و همسر

اتریشی وی، ماری ژوزف، بود. این شخص از حدود سه سالگی کشور فرانسه را ترک کرد و به دربار امپراتور اتریش، که پدر بزرگ مادری‌اش بود، رفت و همانجا ماندگار شد. با آن که در ۲۳ ژوئن ۱۸۱۵، نمایندگان **مجلس صد روزه** (Chambres des Cent-jours) عنوان امپراتور فرانسه را در حق وی بازشناختند، اما او هرگز به فرانسه برنگشت و، در عمل، هیچگاه فرمان‌روایی نکرد؛ تا سرانجام در سن ۲۱ سالگی، در سال ۱۸۳۲ در اتریش درگذشت. بازماندهٔ جسد او، در اکتبر ۱۹۴۰، به دستور هیتلر به فرانسه برگردانده شد. و **ناپولئون سوم** (۱۸۷۳–۱۸۰۸)، یعنی همان لوئی بناپارت، برادرزادهٔ ناپولئون اول، که رویدادهای مورد بحث در جستارهای سیاسی مارکس، عمدتاً، در دوران فرمان‌روایی او می‌گذرند. این شخص، که ما خلاصهٔ اطلاعات تاریخیِ مربوط به او و دو ناپولئون دیگر را از **گراند لاروس آنسیکلوپدیک** فرانسه، چاپ ۱۹۶۳، در این جا نقل می‌کنیم، به «دسیسه‌گری» و «دیکتاتوری»، سرکوبی مخالفانِ خود، و دائر کردنِ دستگاه اطلاعاتیِ موازی با دستگاه رسمی کشور، که اغلب خارج از حیطهٔ عمل دستگاه‌های رسمی، و گاه حتی خلاف آن‌ها، عمل می‌کرده‌اند شناسانده شده است؛ اما در همین منبع گفته شده است که مردی «مهربان و بخشنده بود که از صمیم قلب می‌خواست به بهبود زندگانی فقرا کمک کند و از این راه موردپسند مردم قرار گیرد». قضاوت مارکس دربارهٔ او، چنانکه از محتوای جستارهای سیاسی مارکس بر می‌آید، بسیار سختگیرانه‌تر است، چندانکه مارکس حتی از دست انداختن و مسخره کردنِ وی خودداری نکرده است. داوری قطعی در این مورد به عهدهٔ مورخان متخصص ماست. من فقط به همین اشاره بسنده می‌کنم که مارکس با رویدادهای تاریخ فرانسه آشناییِ عمیق داشت. ضمن آنکه رویداهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱ نیز رویدادهای زمانِ خودِ او بودند و او با دقتِ

عجیبی این رویدادها را دنبال می‌کرد و بریدهٔ جراید مربوط به آنها را در پروندهٔ ویژه‌ای نگاه می‌داشت. این پرونده، که در واقع مبنای عینیِ اطلاعات و داده‌های مارکس در تحلیل حوادث این دوره بوده، در چاپ ۱۹۷۲ کتاب *جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱*، توسط Editions Sociales، عیناً چاپ و منتشر شده است. بر اساس همین مشاهدات عینی و مطالعهٔ مآخذ و اسناد مربوط به این دوره است که مارکس، در این جستارها، نخست با دقت یک گزارشگر شاهد عینی که رویدادها را پیوسته دنبال کرده و نکات عمدهٔ آن‌ها را ضبط کرده است، می‌کوشد از آنچه به واقع رخ داده دورنمایی کامل برای خواننده ترسیم کند. پس از این گام نخست است که به تحلیل حوادث می‌نشیند و ارتباط آنها را با هم و روابط موجود میان پدیده‌های سیاسی و واقعیاتِ اجتماعی ـ اقتصادیِ جامعه را می‌سنجد. این که آیا دید او یگانه دید حقیقت‌بین است یا نه، به عبارت دیگر، این که آیا تحلیل و تبیین دیگری از حوادث نیز بر پایهٔ همان رویدادها امکان‌پذیر هست یا نه، موضوعی است که اذهان حقیقت‌جو و اهل پژوهش بیگمان خودْ آن را دنبال خواهند کرد، علی‌الخصوص که امروزه روز دیگر ــ حتی در همین کشور خودمان و به زبان فارسی ــ تعدّد منابع و مآخذ به حدّی هست که بشود چنین موضوعی را پیگیری کرد و در چارچوب یک نظر خاص محدود نماند. به عنوان فقط یک مثال، کافی است یادآوری کنیم که تحلیل به کلی دیگری از همین رویدادهای مورد بحث مارکس توسط ریمون آرون، متفکر لیبرال فرانسوی، صورت گرفته است که ما آن را سالها پیش از این به فارسی برگردانده‌ایم.[1] ولی، نکتهٔ مورد نظر ما درستی یا نادرستیِ کلِ آن چیزی که مارکس گفته است

۱. به آخرین چاپ ترجمهٔ فارسیِ کتاب او نگاه کنید: *مراحل اساسی سیر اندیشه در جامعه‌شناسی*، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۷۷.

نیست. ما به چیز دیگری می‌اندیشیم. نکتهٔ مورد نظر ما، در این جستارها، مقایسهٔ تحولات سیاسیِ کشورهای دیگر با تحولات مشابه آن‌ها در جامعهٔ خودماست. گفتیم که مارکس در جستارهای سیاسی‌اش رویدادهایی را بررسی می‌کند که عمدتاً مربوط به دورهٔ ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱ در تاریخ فرانسه است، یعنی نمونه‌ای است از تحولات سیاسیِ اروپا در به زحمت ۱۵۰ سال پیش از این. خوانندگان ما با تعمق در مطالب این نوشته‌ها و تأمل در چگونگیِ رویدادهایی که، همین ۱۵۰ سال پیش، در قلب اروپا، در پاریس، در شهری که نخستین اعلامیهٔ حقوق بشر در آن تدوین شده است، اتفاق افتاده‌اند، به ماهیت تحولاتِ اجتماعی ـ سیاسی بهتر پی خواهند برد و در خواهند یافت که اگر چه «در زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست»، اما تمامیِ کارهایی که «زیر آسمان کرده می‌شود» هم «بطالت و در پی باد زحمت کشیدن» نیست. چهرهٔ کنونیِ جامعهٔ فرانسوی با جامعه‌ای که در پایتخت آن، همین یکصد و پنجاه سال پیش، مردمان را نه با تفنگ بل با مسلسل به گلوله می‌بستند و می‌کشتند چه نسبتی دارد؟ به عبارت دیگر، بر ماست که با عنایت به ماهیتِ حتمی اما زمان‌بر پیشرفت‌های اجتماعی و سیاسی، تلاش خودمان را دنبال کنیم و تصور نکنیم که یک شبه می‌توان ره صد ساله پیمود. این درسی است که از مطالعهٔ تاریخ‌جهان و بررسی تاریخ جنبش‌های آزادیخواهی بشر می‌گیریم.

سرانجام به موضوع سوم می‌رسم. در سه جستار سیاسیِ مارکس موضوعی مطرح شده و مورد بحث قرار گرفته است که نمونه‌اش را به این صورت واضح و مبتنی بر داده‌ها و واقعیاتِ روز در آثار دیگر این متفکر نمی‌بینیم. منظورم موضوع دولت است. جستارهای سیاسیِ مارکس پایهٔ تحلیلیِ لازمی است برای وارد شدن به مسالهٔ دولت در تئوری مارکسیستی.

مارکس، در ***هیجدهم برومر لوئی بناپارت***، فرآیند شکل‌گیری، توسعه و گسترش دستگاه دولتی و تبدیل شدن آن به ماشینی مستقل از جامعه را به شرح زیر بیان کرده است:

این قوهٔ اجرایی، با سازمان وسیع دیوانی و نظامی‌اش، با دستگاه دولتی پیچیده و مصنوعی‌اش، با سپاه نیم میلیونیِ کارمندان و ارتش پنج میلیونی سربازان‌اش، این هیأتِ انگلی وحشتناک، که تمامیِ تن جامعهٔ فرانسوی را چونان غشایی پوشانده و همهٔ منافذش را مسدود کرده است، در عهد سلطنتِ مطلق، و به هنگام زوال فئودالیته، که خود نیز به سقوط آن کمک کرد، تشکیل گردید. امتیازات اعیانیِ مالکانِ عمدهٔ ارضی و شهرها، به همان میزان از اختیارات قدرت دولت تبدیل شد، صاحبان عناوین فئودالی به کارمندان عالی‌رتبهٔ حقوق‌بگیر تبدیل شدند، و نقشهٔ رنگارنگ حقوق فئودالی متناقض قرون وسطایی به برنامهٔ کاملاً منظم قدرت دولتی، که کار آن، چونان کار یک کارخانه، منقسم و متمرکز است تبدیل گردید. نخستین انقلاب فرانسه، که هدف‌اش درهم شکستنِ تمام قدرت‌های مستقل، محلی، ایالتی، شهری و ولایتی، به منظور ایجاد وحدتِ بورژوآیی ملت بود می‌بایست هم کاری را که سلطنت مطلق آغاز کرده بود، یعنی **مرکزیت*** را، ناگزیر توسعه دهد، و هم **وسعت، اختیارات، و دستگاه قدرت حکومتی را**. ناپولئون این دستگاه اداری را تکمیل کرد و سلطنت حقانی و سلطنت ژوئیه فقط تقسیم کار بیشتری را در این دستگاه وارد کردند، تقسیم کاری که به موازات پیدایشِ گروه‌های صاحب منافع جدید، و، در نتیجه، مصالح تازهٔ اداری در داخل جامعهٔ بورژوایی، به تدریج افزایش می‌یافت. **هر نفع مشترکی بیدرنگ**

* در چاپ‌های موجود ترجمهٔ فارسیِ **هیجدهم برومر**، در این جا **تمرکز** نوشته‌ایم. به توضیحات بعدی توجه کنید.

از جامعه تفکیک گردید و، به عنوان یک نفع برتر، یک نفع عمومی، از حیطهٔ عمل اعضاء جامعه خارج شد، از پل و مدرسه و املاک متعلق به آبادی در کوچک‌ترین مزرعه‌ها گرفته تا راه‌آهن، اموال ملی و دانشگاه‌ها، به صورت موضوع فعالیت حکومتی در آمد. بالاخره، جمهوری پارلمانی برای مبارزه با انقلاب خود را مجبور دید که با اتخاذ سیاست شدتِ عمل و اقدام به سرکوبی، وسایل کار و تمرکز قدرت حکومتی را تقویت کند. تمامیِ شورش‌های سیاسی، به جای درهم شکستنِ این ماشین حکومتی به تقویت و تکمیل آن کمک کرده‌اند؛ احزابی که هر کدام به نوبهٔ خود برای کسب قدرت مبارزه کردند فتح این بنای عظیم دولت را چونان غنیمتِ اصلیِ فاتح دانسته‌اند.

...

تنها در دورهٔ بناپارت دوم* است که دولت به نظر می‌رسد کاملاً مستقل شده است. ماشین دولت در برابر جامعهٔ بورژوآیی به نظر می‌رسد آن چنان تقویت شده است که دیگر برای وی

* در ترجمهٔ فارسیِ **هیجدهم برومر**، در چاپ‌های موجود، **ناپولئون دوم** آمده که البته فرق نمی‌کند. ولی نکتهٔ جالب در این جا، تعبیر «ناپولئون دوم» یا «بناپارت دوم» (Zweiten Bonaparte) است که در ترجمه‌های فرانسوی و انگلیسی نیز به همین صورت تکرار شده است. با توضیحاتی که دربارهٔ سه ناپولئون در تاریخ فرانسه از قول **گراند لاروس آنسیکلوپدیک** نقل کردیم، قاعدتاً مارکس می‌بایست در این جا از **ناپولئون سوم** یا از **بناپارت سوم** سخن بگوید نه **بناپارت دوم**. در هیچ یک از متون مورد استفادهٔ ما نیز، در این مورد توضیحی داده نشده است. اما به نظر می‌رسد که چون عنوان **بناپارت دوم** یا **ناپولئون دوم** در مورد فرانسوآ شارل ژوزف، فرزند ناپولئون اول، که در ۲۱ سالگی در اتریش مرد، عنوانی نظری بوده و او هرگز در فرانسه فرمانروایی نداشته است، مارکس ناپولئون یا **بناپارت دوم** به معنای واقعی را، عملاً، همان لویی بناپارت می‌دانسته و او را به این سمت می‌شناخته است. در هر صورت، منظور از **بناپارت دوم** در این جا، همان لوئی بناپارت برادرزادهٔ ناپولئون بناپارت است که در تاریخ‌های عادی به **ناپولئون سوم** معروف است.

> مهم نیست که آدمی همچون رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر بالای سرش باشد، عیّار خودساختهٔ از خارجه آمده‌ای که مشتی سربازنمای مست، که با عرق و کالباس سبیل‌هایشان چرب شده، و دائم هم باید چرب شود، بر سر دست‌اش بلند کرده و به افتخار وی هورا کشیده‌اند. **نومیدی اندوهگنانه، احساس وحشتناک یأس و تحقیری که در سینهٔ فرانسه چنگ انداخته و راه نفس کشیدن‌اش را بند آورده است از همین جاست. فرانسه احساس می‌کند که دامن عفت‌اش را لکه‌دار کرده‌اند.**[1]

اگر در این متن دقت کنیم خواهیم دید که عناصر قوت و ضعفِ نظریهٔ دولت در بینش مارکس هر دو با هم در آن جمع‌اند. مارکس، در این عبارات، هم شرح می‌دهد که، به موازاتِ رشد و اعتلاء یک طبقهٔ اجتماعی، یعنی بورژوازی، چه‌گونه قالبِ فرمان‌رواییِ جدیدی که متناسب با سلطهٔ سیاسیِ آن طبقه است در هیأتِ دولتِ **جدید** شکل می‌گیرد؛ و هم توضیح می‌دهد که همین قالبِ فرمان‌روایی چه‌گونه سرانجام به تمرکز دادنِ همهٔ عوامل قدرت در دستگاهی به نام دستگاه حکومتی، با سازمانِ دیوانی ـ نظامیِ ابزار دستِ حکومت، می‌انجامد که حد نهاییِ آن استقلال یافتنِ کاملِ این دستگاه نسبت به جامعه و قرار گرفتنِ آن بر فراز سر جامعه است، چندان که برای ادارهٔ آن دیگر نیازی به امثال شارلمانی و ناپولئون بناپارت اول نیست، «عیّار خود ساختهٔ از خارجه آمده‌ای» هم می‌تواند با چرب کردنِ سبیل عوامل دیوانی ـ نظامیِ چنین دستگاهی به کمک عرق و کالباس بر سر دست بلند شود و در مقامی قرار گیرد که روزگاری مسند کسانی چون شارلمانی و ناپولئون اول

۱. کارل مارکس، ***هیجدهم برومر لوئی بناپارت***، چاپ دوم، نشر مرکز، ۱۳۷۸، صص ۱۶۴ و ۱۶۵. تاکیدها، مگر در مورد یک کلمهٔ **عمومی** که با ستاره مشخص کرده‌ایم، از ماست.

بوده. چند سطر آخر نوشتهٔ مارکس از این لحاظ به راستی تکان دهنده است؛ چند سطری است بیانگر احساس تأثّر عمیقِ ملتِ تحقیر شده‌ای که با مشاهدهٔ موجودی در قد و قوارهٔ ناپولئون سوم در رأس دستگاه دولتیِ فرانسه به روشنی می‌بیند که «دامنِ عفت‌اش را لکه‌دار کرده‌اند» و کاری هم از وی ساخته نیست.

اما این که گفتیم عناصر قوت و ضعف نظریهٔ دولت در بینش مارکس هر دو در این متن جمع‌اند به دلائل زیر بود: مارکس، در این عبارات، هم بر حکمی انگشت می‌گذارد که امروزه دیگر نه تنها حکم او بل حکم مجموعهٔ دانش اجتماعیِ کنونی بشر است: **حکومت و دولت از آسمان به زمین نیامده‌اند، حاصل عملِ اجتماعیِ مردمان در قالب جامعه یا اجتماع سیاسی‌اند.** مارکس، برآمدنِ ناپولئون سوم و رسیدن او به مقام ریاستِ جمهوری فرانسه در برابر کاوینیاک را نتیجهٔ آرایی می‌داند که طبقهٔ دهقان فرانسوی، بنابه تلقیِ ویژهٔ خود از لوئی بناپارت و ربط دادن نام او به نام و آوازهٔ انقلابی ناپولئون اول ــ که اقداماتی در جهت رهایی دهقانان و کمک به شکل‌گیری اقشار دهقانیِ خرده مالک انجام داده بود ــ به لوئی بناپارت دادند. اما، بیدرنگ می‌افزاید که این نقش تاریخیِ دهقانان فرانسوی در برکشیدن لوئی بناپارت به عنوان رئیس‌جمهور، با اقدامات و نیات اقشار اجتماعی دیگری که مارکس آنان را هواداران «حزب نظم» می‌نامد رنگ باخت و خنثی شد؛ به عبارت دیگر، لوئی بناپارت مورد نظر دهقانان، که بنا بود از منافع آنان دفاع کند، ناگهان کاندیدای مطلوب «حزب نظم» برای تأسیس دوبارهٔ امپراتوری از کار در آمد. مارکس در ***جنگ داخلی در فرانسه*** می‌گوید: «دهقانان فرانسوی به لوئی بناپارت به عنوان رئیس جمهوری رأی داده بودند، ولی حزب نظم [با این رئیس جمهور] **امپراتوریِ** دوم را آفرید». و در دورهٔ امپراتوری دوم بود که، باز

هم به عقیدهٔ مارکس، «ماشین دولت» در برابر جامعهٔ بورژوآیی «آن چنان تقویت می‌شود» که دیگر گویی برآیندِ عملِ طبقات اجتماعی آن جامعه نیست بلکه در حکم پدیده‌ای است **بالای سر جامعه و مستقل از آن.** پس، می‌بینیم که، در همین عبارات نقل شده از مارکس، از سوی دیگر، موضوعی به میان کشیده شده که تبیین آن از حدود بینش ماتریالیستیِ او، که اقتصاد را یگانه عامل موثر در تحولات اجتماعی ـ سیاسی می‌داند، آشکارا بیرون است: اگر دستگاه دولتی ـ حکومتیِ فرانسه حاصل عمل طبقهٔ بورژوازی، یعنی طبقهٔ تاریخاً بالندهٔ فرانسه، **و برای دفاع از منافع اقتصادیِ این طبقه** بوده، چه‌گونه است که حاصل عمل همین طبقه به گسترش پدیده‌ای انجامیده که سرانجام از حیطهٔ نظارتِ خود آن خارج شده و نسبت به آن طبقه و تمامی جامعهٔ فرانسوی دستگاهی مستقل گردیده و به نوعی «آقا بالاسر» تبدیل شده است؟ یا چه‌گونه است که دهقانان فرانسوی با آراء خود به برکشیدن مردی در مقام ریاست جمهوری کمک می‌کنند که بعد نه تنها در دفاع از منافع آنان کاری انجام نمی‌دهد بلکه تبدیل به مطلوب‌ترین ابزار دستِ حزب نظم برای برقراریِ امپراتوری می‌شود؟ برای این گونه پرسش‌ها، با باقی ماندن در چارچوب تحلیلی محض تبیین‌های مارکس، که در آن‌ها بر تأثیر تعیین‌کنندهٔ عوامل تولیدی ـ اقتصادی و منافع حاصل از آن‌ها تأکید شده است، مشکل بتوان به آسانی پاسخی قانع کننده یافت.

برای نشان دادنِ اهمیت این موضوع، بد نیست برای چند لحظه از چارچوب بررسیِ فعلی خودمان ــ که تحلیل جستارهای سیاسی مارکس در موضوع دولت است ــ خارج شویم و، به عنوان مثال، به مطلبی دیگر استناد کنیم که نمونه‌ای گویا از استقلال عمل دستگاه سیاسی نسبت به مجموعهٔ منافع تولیدی ـ اقتصادیِ جامعه است. منظورم تمدید دوبارهٔ

قانون تحریم داماتو علیه ایران از کنگرهٔ آمریکاست. آیا تمدید این تحریم‌ها، به رغم مخالفت‌های کمپانی‌های نفتی و دیگر صاحبانِ منافع اقتصادی در آمریکا، نشانه‌ای بارز از استقلال عملِ دولت، یعنی استقلال یا دست کم خودویژگیِ (Spécificité) پدیدهٔ سیاسی نسبت به قلمرو اقتصاد یا پدیده‌های مربوط به نظام تولید اقتصادی در جامعه نیست؟ تئوری دولت مارکس، تا زمانی که قلمرو پدیدهٔ سیاسی را به صورت یک سویه و یک جانبه به منافع اقتصادی بر می‌گرداند و نمی‌خواهد با بهره‌گیری از دیالکتیکی که خود مبتکر و مبشر آن بوده تأثیر متقابل و میاندر کنشیِ قلمروهای اقتصادی و سیاسی را در پدید آوردن حوزه‌ای خودْویژه به نام سیاست و استراتژیِ قدرت به حد کافی دنبال کند، ناگزیر در چالهٔ همین گونه پرسش‌ها فرو خواهد ماند.



در متنی که از مارکس نقل کردیم، سه جا به مفهومی بر می‌خوریم که مارکس آن را در قالب واژهٔ Zentralisation بیان کرده است. مورد اول، در جایی است که می‌گوید نخستین انقلاب فرانسه ناگزیر بود کاری را که سلطنتِ مطلق آغاز کرده بود ادامه دهد و به سرانجام برساند. این جا مارکس از واژهٔ Zentralisation استفاده کرده که ما در ترجمهٔ موجودمان* از **هیجدهم برومر** آن را به **تمرکز** برگرداندایم. به نظر ما می‌رسد که این برگردان درست نیست و بهتر بود که آن واژه به **مرکزیت** ترجمه می‌شد. منظور مارکس، چنانکه در همان متن توضیح داده شده، از بین بردنِ همهٔ قدرت‌های مستقل از دائرهٔ نفوذ قدرتِ مرکزی و ایجاد **مرکزیت سیاسی** است که در زبان فرانسه نیز با واژهٔ سانترالیزاسیون بیان می‌شود.

* منظور سه چاپ پیاپی از این کتاب است که تا امروز توسط **نشرمرکز** در ایران منتشر شده است.

مورد دوم، پیش از مطلب بالا، در جایی است که مارکس دستگاه دولتی را به کارخانه‌ای تشبیه می‌کند که کارش «منقسم و متمرکز» است: geteilt und Zentralisiert ist در این مورد نیز تقسیم کار از یک سو و فرماندهیِ واحد از سوی دیگر مورد نظر است، و بهتر بود می‌نوشتیم کارخانه‌ای که کارش «تقسیم شده و دارای مدیریت مرکزی» است. امیدواریم در تجدید چاپ‌های احتمالیِ آیندهٔ ترجمه‌های جستارهای سیاسیِ مارکس فرصتی پیش آید تا این گونه اصلاحاتِ تدقیقی و تعمیقی را در آن‌ها وارد کنیم. اما مورد سوم، در همان متن نقل شده، در جایی است که مارکس از تقویت «وسائل کار و تمرکز قدرتِ دولتی» سخن می‌گوید. در این جا نیز او از واژهٔ Zentralisation استفاده کرده که ما این بار آن را به درستی، به **تمرکز** برگردانده‌ایم. منظور مارکس در این جا تأکید بر متمرکز کردنِ همهٔ امور در دستگاه دولتی است که سرانجام به استقلال این دستگاه نسبت به جامعه می‌انجامد.

مقصود ما از این توضیحات، توجه دادن به خوانندگان در مورد دو مفهوم متفاوتِ سانترالیزاسیون است: **مرکزیت سیاسی** از یک سو، و **تمرکز** همهٔ امور در دستگاه حکومتی که در واقع متراکم کردن روزافزون قدرت و ابزارهای مادی آن است، از سوی دیگر. ما می‌خواهیم بگوییم که اگر چه مارکس در هر دویِ این موارد از واژهٔ واحد سانترالیزاسیون استفاده کرده است، اما این دو مفهوم با هم فرق دارند. **مرکزیت**، یعنی حاکمیتِ سیاسیِ واحد، یعنی ایجاد وحدت فرماندهی در اِعمالِ حاکمیتِ سیاسی. در حالی که **تمرکز** با این موضوع فرق دارد. **تمرکز** از مقولهٔ تراکم یافتگی در یک محدودهٔ معین است. چنانکه فی‌المثل می‌گوییم واحدهای تولید صنعتی اغلب در فلان نقطه متمرکزاند. در این مورد، اکنون، در زبان فنیِ علوم اجتماعی، از واژهٔ Concentration استفاده می‌شود. در مثال

موردِ بحثِ ما **تمرکز** عبارت خواهد بود از ایجاد و گسترش ابزارهای اجراییِ حکومت در درون یک کالبد مادی به نام دستگاه دیوانی ـ نظامی ـ انتظامی و متراکم کردنِ هر چه بیشتر قدرت در آن. همین تمرکز و تراکم است که سرانجام زمینهٔ مادی لازم برای جدا شدن حکومت و دولت از ذات جامعه و فراز و نشیب‌ها و تحولات آن را فراهم می‌کند. نظام‌ها می‌آیند و می‌روند اما گویی آن دستگاه دیوانی ـ نظامی ـ انتظامیِ متراکم از قدرت همچنان بر سر پاست. به همین دلیل است که مارکس نیز از مشاهدهٔ این حقیقت غافل نبوده و، در همان متنِ نقل شده از او، می‌خوانیم که: «تمامیِ شورش‌های سیاسی، به جای درهم شکستنِ این ماشینِ حکومتی، به تقویت و تکمیل آن کمک کرده‌اند؛ احزابی که هر کدام به نوبهٔ خود برای کسبِ قدرت مبارزه کردند فتح این بنای عظیم دولت را چونان غنیمتِ اصلی فاتح دانسته‌اند». اگر نظام حاکم بر جامعه، یا نظام‌های حاکم بر جامعه در طول تاریخ، ماهیت استبدادی داشته باشند و ضعف و تشکل نیافتگیِ جامعهٔ مدنی در برابر استبداد حاکم سبب شود که جامعه از نهادهای نظارت‌کننده و تعدیل‌کننده‌ای چون مطبوعات مستقل، سندیکاها و احزاب و انجمن‌های مردمی محروم بماند، استقلال و جداییِ دستگاه حکومتی که مارکس از آن سخن می‌گوید در واقع معادل بیگانگی روزافزون آن دستگاه نسبت به جامعه است. ولی اگر نظام‌های حاکم بر جامعه در طول تاریخ، یا دست کم در طول دوران‌های به نسبت بلند و مستمری از تاریخ، ماهیتِ دموکراتیک داشته باشند، یعنی نهادهای نظارت‌کننده و تعدیل‌کننده‌ای که از آن‌ها نام بردیم با حفظ ماهیتِ مردمیِ خویش چنان بالنده شوند که بتوان در برابر دستگاه سیاسیِ دولت از تشکل و سازمان‌یافتگی و قدرت انسجام یافتهٔ جامعهٔ مدنی سخن گفت استقلال و جدایی دستگاه حکومتی آیا احتمال آن ندارد که در جهتِ

نوعی تکنوکراسیِ خودْویژه و مستقل از منافع متضاد اقتصادی در جامعه پیش برود که در تخاصم‌های اجتماعی بیشتر گرایش به آن داشته باشد که نقش داور را به عهده بگیرد تا نقش مدافع یک جانبهٔ منافعی معین را؟ پاسخ مارکس به این سؤال البته روشن است: او همهٔ دستگاه‌های دولتی تا پیش از روی کار آمدنِ پرولتاریا و برقرار شدنِ حاکمیت سیاسی پرولتاریایی را، دستگاه‌هایی طبقاتی می‌داند که فقط مدافعِ استمرار بهره‌کشیِ طبقاتیِ سرمایه‌داران از طبقاتِ زحمتکش و تولیدکننده‌اند. مارکس منکر مرکزیت دولتی (Staatliche Zentralisation) به عنوان نیاز اصلی یک دولتِ مدرن نیست، گیرم عقیده دارد که «مرکزیت دولتی که جامعهٔ مدرن بدان نیازمند است فقط بر پایهٔ ویرانه‌های دستگاه حکومتیِ نظامی و اداری **که در گذشته برای مبارزه با فئودالیسم اختراع شده بود**، میسر است...»[1] به بخش اخیر این عبارات توجه کنید. گویی مارکس عقیده دارد که تشکل دستگاه حکومتیِ نظامی و اداریِ بورژوآیی فقط برای «مبارزه با فئودالیسم اختراع شده» است نه به عنوان ضرورتی در امر فرمان‌روایی به طور کلی. این استنباط از آن جا تقویت می‌شود که در همین عبارات می‌بینیم که می‌گوید مرکزیتِ دولتی به عنوان نیاز جامعهٔ مدرن «فقط بر پایهٔ ویرانه‌های دستگاه حکومتیِ نظامی و اداریِ» موجود، یعنی شکل گرفته تا پیش از به حاکمیت رسیدنِ پرولتاریا، میسر است. و همین فکر را در همین ***جنگ داخلی در فرانسه***، که اکنون در دست خواننده است، دنبال می‌کند و می‌گوید: آنتی‌تز یا برابر نهاد مستقیم امپراتوریِ دوم فرانسه، یعنی دستگاه دولتیِ لوئی بناپارت، کمّون پاریس است. یعنی «جمهوریِ اجتماعی» به معنای حقیقیِ کلمه نوعی جمهوری

۱. *هیجدهم برومر لوئی بناپارت*، چاپ دوم، ص ۱۷۷. تأکید از من است.

پرولتاریایی است که «نه تنها می‌بایست قالبِ پادشاهیِ سلطهٔ طبقاتی بلکه ذاتِ خود سلطهٔ طبقاتی را براندازد» و عنصر اصلیِ استمرار سلطهٔ طبقاتی را نیز در استمرار وجود «ارتش دائمی و نیروی انتظامی، این دو ابزار مادیِ [اعمالِ] قدرت در حکومت سابق» می‌داند که کمّون پاریس «در نخستین فرمان خود» به «الغاء» آن‌ها و جانشین کردن‌شان با «مردم مسلح» اقدام کرد. به عبارت دیگر، سلطهٔ طبقاتی مورد نظر مارکس هنگامی الغاء می‌شود که تمرکز قدرت در اندام‌های اجرایی دولت از بین برود و به دستگاه اجرایی دائمی نیازی نباشد. آیا چنین چیزی ممکن است؟

گمان نمی‌رود که پاسخ این سؤال مثبت باشد. دستگاه اجرایی را می‌توان ساده‌تر کرد. می‌توان با تقویت نهادهای مربوط به جامعهٔ مدنی و متشکل‌تر کردن و کارآمدتر کردنِ بسیج مردمی در قالب آن‌ها، خارج از دائرهٔ نفوذ و دخالت ارگان‌های حکومتی و یا وابسته به حکومت، کاری کرد که دستگاه‌های دائمی حکومتی و اجرایی دولت زیر نظارت انتقادی مستمر باشد و به آسانی نتواند از جامعه فاصله بگیرد. ولی از بین بردنِ کامل دستگاه اجرایی، به ویژه از بین بردنِ کامل ابزارهای اجرایی ارتشی و انتظامی و جانشین کردنِ این دو با «مردم مسلح» ناکجا اندیشی یا بهتر بگویم خواب و خیال محض است. اتکاء مارکس به تجربهٔ کمّون، که رویدادی محدود در زمان و مکان بود، به هیچ وجه پایهٔ استدلالی استواری برای تعمیم دادن نتایج این تجربه به مکان‌ها و زمان‌های دیگر، به ویژه در جوامع بسیار انبوه و پیچیدهٔ امروز فراهم نمی‌کند. اگر در یک موقعیتِ جنگی، که درگیریِ یک نزاع طبقاتی حاد موجودیت گروهی از مردم را در برابر خطر نابودی از سوی ارتش و گروه بسیار متشکل‌تر دیگری قرار داده بوده، دیده شده است که مردم به همکاری‌ها و

همدلی‌های خودجوش روی آورده و آن چنان در این راه پیش رفته‌اند که در برابر پیمان شکنی‌ها و دغلکاری‌های دشمن رو به روی خویش نیز نمونه‌های گرانقدری از ایثار و اخلاق مردمی و عدالت جوانمردانه ارائه داده‌اند، چندان که مورد ایراد خودِ مارکس هم قرار گرفته است، آیا می‌توان تصور کرد که در حالت عادی نیز همهٔ افراد همین نمونه از ایثار و فداکاری اخلاقی را از خود نشان دهند؟ چندان که هم تولیدکننده باشند هم مدافع مسلّح تولید اجتماعی، یا آمادهٔ پذیرش انواع نقش‌های متفاوت اجتماعی بدون برخورداریِ قبلی از مهارت‌های حرفه‌ای مربوط به آنها؛ آماده برای پذیرش مسئولیت این گونه نقش‌ها و در عینِ حال همواره حاضر برای بازپس دادنِ آن نقش‌ها و مقام‌ها، و دلخوش به گرفتن حقوقی معادل دستمزد یک کارگر بدون هیچ گونه اجر و پاداش مادی و معنویِ دیگر؟ اگر چنین چیزی در یک موقعیتِ استثنایی و در مقیاسی محدود، فقط برای مدتی کوتاه، عملی شده باشد آیا دلیل کافی بر این امر است که همیشه و برای همهٔ موارد و به ویژه در همهٔ حالات عادی زندگانیِ اجتماعی نیز عملی است؟

از این‌ها گذشته، تمرکز قدرت در دستگاه اجرایی فقط یک تدبیر موقت یا تاکتیکی برای خنثی کردنِ موانع موجود (مثلاً ضرورتِ مبارزه با فئودالیزم، چنانکه مارکس عنوان کرده) نیست؛ به نظر می‌رسد که تمرکز از لوازم ذاتی هر نوع مرکزیتِ سیاسی باشد که مارکس در ضرورتِ آن به عنوان نیاز جامعهٔ مدرن تردید نکرده است. بدون داشتنِ نیروی اجرایی هماهنگ و متمرکز چه‌گونه می‌توان به مرکزیت سیاسی، این هستهٔ اصلیِ پدیدهٔ دولت، تحقق بخشید؟ از شرحی که مارکس در مورد ادامهٔ کار الگوی کمّون پاریس و تعمیم یافتنِ آن به کلِ فرانسه در قالب ایجاد کمّون‌های ایالتی و ولایتی، و، آنگاه، از راه مرتبط کردن این قالب‌های

محلی بر پایهٔ مجامع نمایندگی برای ایجاد مرجع سیاسی مرکزی یا ملی می‌دهد به خوبی پیداست که وی به الگوی یک حاکمیت کارگری در مقیاس ملی فرانسه می‌اندیشیده است. در چنین حالتی، چه‌گونه می‌توان این حاکمیت سیاسی در مقیاس ملی را بدون داشتن حداقلی از دستگاه اجرایی متمرکز و دائمی بر سر پا نگاه داشت. پس از مارکس، و در طول قرن بیستم، نیز دیدیم که همهٔ کوشش‌هایی که برای ایجاد حکومتِ پرولتاریایی صورت گرفت چه‌گونه در همان نخستین گام‌ها، با به کار بستن توصیه‌هایی که مارکس در **مانیفست** به کارگران جهان کرده و حتی «دست‌اندازی‌های مستبدانه به حقوق مالکیت و شرایط تولید بورژوآیی» را برای آنان روا داشته بود، در چه مقیاسی به «متمرکز کردن تمام ابزارهای تولید در دست دولت»[1] همت گماشتند و چه‌گونه همهٔ این اقدامات به پدید آوردن سازمانی از دولتِ متمرکز و گسترش دادن به آن انجامید که تا آن زمان سابقه نداشت. ذکر مصیبتِ سرنوشتِ فاجعه بار این گونه دولت‌ها هم که دیگر گمان نمی‌رود لزومی داشته باشد.

خلاصه کنیم: الگوی دولت مورد نظر مارکس با اتکاء به تجربهٔ **کمّون پاریس**، صرف نظر از موارد اصلاحی ویژه‌ای چون ممنوع شدن کار شبانهٔ شاگردان نانوایی‌ها، ممنوع شدن کار کودکان، ممنوعیت برداشت‌های خودسرانهٔ کارفرمایان به عناوین گوناگون از دستمزد کارگران و مانند این‌ها که امروزه روز دیگر از واقعیات مسلّم جوامع غربی است (مگر شاید در کارگاه‌های غیرقانونی و به ظاهر نامشهودِ انباشته از مهاجران غیرقانونی فاقد پروانهٔ اقامت و اجازهٔ کار در همهٔ شهرهای بزرگ اروپا) و مبارزات مستمر طبقهٔ کارگر در پرتو تشکیلات سندیکایی خود به بسیاری از آن‌ها و

۱. ***مانیفست پس از ۱۵۰ سال***، نشر آگه، تهران، ۱۳۸۰، ص ۳۰۱.

موارد دیگری که منظور نظر مارکس بوده تحقق بخشیده است، آری، صرف نظر از این موارد، آن چیزی که مارکس بر پایهٔ تجربهٔ **کمّون پاریس**، در مورد لزوم یک مرکزیت سیاسی بدون تمرکز قدرت اجرایی، یعنی دربارهٔ وجود دولت بدون ابزار اجراییِ ثابت برای اِعمالِ قدرت دولتی، می‌گوید ناکجا اندیشیِ محض و نمونه‌ای از خواب و خیال است. تا امروز که چنین بوده. آینده را هم فقط خدا می‌داند که چه خواهد شد. بشریت می‌تواند خاطرهٔ شهدای آن رویداد بزرگ را برای همیشه در قلب خود گرامی بدارد اما به عنوان فقط یک خاطرهٔ تاریخی مانند بسیاری خاطره‌های گرامیِ دیگر در تاریخ بشری.

۱۴ مرداد ۱۳۸۰ ــ تهران

باقر پرهام

مقدمهٔ فردریش انگلس بر چاپ آلمانیِ ۱۸۹۱

فکر نمی‌کردم روزی از من خواسته شود که چاپ تازه‌ای از **خطابه در شورای عمومی اِنترناسیونال دربارهٔ *جنگ داخلی در فرانسه*** تدارک ببینم و مقدمه‌ای بر آن بنویسم. و به همین دلیل اکنون فقط می‌توانم در این جا به اساسی‌ترین نکات مربوط به این موضوع به طور خلاصه اشاره کنم.

من دو خطابهٔ کوتاه‌تر در **شورای عمومی** دربارهٔ جنگ فرانسه ـ آلمان را، که پیش از خطابهٔ سوم ایراد شده بودند، به چند دلیل در این جا می‌آورم. نخست از این نظر که در متنِ ***جنگ داخلی*** به خطابهٔ دوم استناد شده است. دوم، به این دلیل، که این دو خطابهٔ پیشین، که هر دو هم به قلم خودِ مارکس نوشته شده‌اند، درست به اندازهٔ خودِ متن ***جنگ داخلی***، از نمونه‌های برجستهٔ استعداد شگفت‌انگیز مؤلف آن‌ها، یعنی مارکس، هستند که برای نخستین بار در تحلیلِ ***هیجدم برومر لوئی بناپارت*** آشکار گردید، استعدادی که به مارکس اجازه داد تا خصلت، بُرد و نتایج الزامیِ رویدادهای بزرگِ تاریخی را، در همان لحظه‌ای که جلوی چشم ما جریان دارند یا در هنگامی که از رخ دادنِشان هنوز مدت زمانِ زیادی نمی‌گذرد، به روشنی درک کند. و، سرانجام، به این دلیل که ما هنوز هم در آلمان

گرفتار آثار و عواقب این رویدادها هستیم که مارکس پیشاپیش از آن‌ها سخن گفته بود.

مگر در خطابهٔ نخستِ پیش‌بینی نشده بود که اگر جنگ دفاعیِ آلمان در مقابلِ لوئی بناپارت به انحراف بگراید و به صورتِ جنگی برای فتح و غلبه برِ ضد مردم فرانسه در آید، تمامیِ مصائبی که پس از جنگ‌های موسوم به جنگ‌های رهایی‌بخش بر سر آلمان آمد[۱] با شدتی تازه دوباره ظاهر خواهند شد؟ آیا نه این بود که بیست سال دیگر زیر سلطهٔ بیسمارک در آمدیم، و به جایِ تعقیب و بازداشت «دماگوگ»ها یا مردم‌فریبان[۲]، گرفتار قانونِ مقرراتِ اضطراری و تعقیب و مجازاتِ سوسیالیست‌ها شدیم، با همان حد از خودسریِ پلیسی، و با عینِ همان شیوه‌های نفرت‌انگیز تعبیر و تفسیرهای [دلخواسته] از قانون؟

آیا آن پیش‌بینی که می‌گفت در صورت ضمیمه کردنِ منطقهٔ آلزاس ـ لورن [به خاک آلمان]، «فرانسه خود را در دامنِ روسیه خواهد افکند»[۳] و

۱. اشاره به جنگ‌هایِ (۱۸۱۴-۱۸۱۳) دولت‌های آلمانی به سرکردگیِ پروس بر ضد ناپلئون اول است که بخش‌هایی از آلمان را به فرانسه ضمیمه کرده و بخش‌های دیگر را هم زیر وابستگی به خودش قرار داده بود.

۲. نامی بود که مقامات حکومتی به دارندگان اندیشه‌های لیبرال و دموکراتیک در سال‌های ۱۸۲۰ تا ۱۸۴۰ می‌دادند. در ۱۸۱۹، کمیسیون ویژه‌ای در آلمان مأمور بررسیِ «تحریکات و اقدام‌های مردم‌فریبان» در همهٔ آلمان شد.

۳. این مطالب اشاره به مضامین **دومین خطابه** دارد. مارکس در آن جا پیش‌بینی کرده بود که با ضمیمه شدنِ مناطق آلزاس و لورن به آلمان، فرانسهٔ تشنهٔ انتقام در صدد برخواهد آمد که با روسیه متحد شود. مارکس، در اول سپتامبر ۱۸۷۰ به سورژ (Sorge) چنین می‌نوشت: «جنگ فعلی یکراست به جنگِ آلمان و روسیه می‌انجامد، درست مثل جنگ ۱۸۶۶ که به جنگِ پروس و فرانسه انجامید، و این نکته‌ای است که پروسی‌هایِ خر نمی‌بینند و نمی‌توانند ببینند. بهترین نتیجه‌ای که من می‌توانم از این جنگ برای آلمان انتظار داشته باشم همین است. «پروسیگری» در معنای حقیقی آن، جز به این صورت

←

پس از این کار،آلمان یا نوکر حلقه به گوشِ روسیه خواهد شد، یا ناگزیر خواهد گردید که، پس از نفس کشیدنی کوتاه، مسلّح شود تا برای جنگ تازه‌ای آماده گردد، جنگی که، به راستی، «نوعی جنگ نژادها در برابر نژادهای لاتین و اسلاو که دست به دستِ هم می‌دهند» خواهد بود، تحقق نیافته است؟ آیا ضمیمه کردنِ ایالات فرانسوی به خاک آلمان فرانسویان را به دامن روس‌ها نینداخته است؟ آیا این بیسمارک نبوده که مدتِ بیست سال تمام بیهوده کوشیده است دل تزار را به دست بیاورد و برای این کار حتی به انجام خدماتی حقیرانه‌تر از آنچه پروسِ بی‌مقدار، پیش از آن‌که به «نخستین قدرتِ اروپا» تبدیل شود، عادت داشت در برابر چکمه‌های روسیهٔ مقدس عاجزانه عرضه کند رضایت داده است؟ آیا هر روز شاهدِ این نیستیم که تهدید به جنگ، جنگی که بر اثر آن همهٔ قراردادهای اتحاد شهریاران مثل دود به هوا خواهند رفت، مانند شمشیر داموکلس بر سر ما سنگینی می‌کند؟ جنگی که هیچ چیز در آن قطعاً معلوم نیست مگر نامعلوم بودنِ مطلقِ سرانجام‌اش، جنگی نژادی که در نتیجهٔ آن تمامی اروپا دستخوش ویرانی‌های حاصل از درگیر شدن پانزده تا بیست میلیون مرد مسلح خواهد شد؛ و اگر می‌بینیم که چنین جنگی هنوز بیداد نمی‌کند فقط برای آن است که نیرومندترینِ دولت‌های نظامی در برابر پیش‌بینی نشدنی بودنِ کامل نتیجهٔ نهاییِ آن دچار ترس و لرز شده است.

[با توجه به آنچه گفته شد،] اکنون بر ماست که این نمونه‌های درخشان، و اکنون تا حدودی فراموش شده، از روشن‌بینیِ سیاستِ کارگریِ بین‌المللی در ۱۸۷۰ را دوباره در اختیار کارگران آلمان قرار دهیم.

← وجود نداشته و نمی‌تواند جز به صورتِ اتحاد با روسیه و پذیرش وابستگیِ نوکروار نسبت به آن کشور وجود داشته باشد. آیا این جنگ، علاوه بر این‌ها، مامای ناگزیر انقلاب اجتماعی در روسیه هم خواهد شد؟»

آنچه در بارهٔ این دو خطابه حقیقت دارد در مورد ***جنگ داخلی در فرانسه*** نیز صدق می‌کند.

در ۲۸ مه [۱۸۷۰]، آخرین مبارزانِ کمّون، در زیر فشار دشمنی که تعداد افرادش بیشتر بود، در دامنه‌های بلویل (Belleville) از پا در می‌آمدند، و دو روز بعد از آن، در ۳۰ ماه مه، مارکس، در برابر شورای عمومی، مشغول قرائتِ این اثر بود، اثری که در آن معنایِ تاریخیِ **کمّون پاریس** در چند خط برجسته و دقیق نشان داده شده، آن چنان دلنشین و، به ویژه آن چنان درست که جست و جوی معادلی برای آن در مجموعهٔ آثار فراوانی که در همین باره به رشتهٔ نگارش درآمده‌اند بیهوده است.

توسعهٔ اقتصادی و سیاسیِ فرانسه، از ۱۷۸۹ تا به امروز، سبب گردیده که از پنجاه سال پیش تاکنون، هیچ انقلابی در پاریس صورت نگرفته که خصلتِ پرولتاریایی نداشته است، چندان که پس از هر پیروزی، پرولتاریا، که آن پیروزی را با خون خود به دست آورده، با مطالباتِ خاصِ خودش وارد صحنه می‌شده است. این مطالبات کم و بیش نامشخص، و حتی مبهم، بوده و ماهیتِ آنها به درجهٔ پختگیِ کارگران پاریسی بستگی داشته است، ولی، همهٔ آن‌ها، در نهایتِ امر، متوجهِ برانداختنِ تخاصم طبقاتی موجود میان سرمایه‌داران و کارگران بوده است. این کار چه‌گونه می‌بایستی تحقق می‌یافت، به راستی بر کسی معلوم نبود. ولی نفس وجود این مطالبات، با همهٔ نامشخص بودن‌اش از لحاظ قالبِ بیان، بیانگر وجود خطری برای نظم اجتماعیِ مستقر بود؛ کارگرانی که این مطالبات را عنوان می‌کردند هنوز مسلح بودند؛ از نظر بورژواهای سرمایه‌دار که حکومت را در دست داشتند، بنابراین، خلع سلاح کارگران نخستین وظیفهٔ فوری بود. به همین دلیل، پس از هر انقلاب، که به بهای ریخته شدنِ خون کارگران

تحقق می‌یافت، پیکار تازه‌ای در می‌گرفت که به شکستِ این کارگران ختم می‌شد.

این قضیه، نخست، در ۱۸۴۸ پیش آمد. بورژوا ـ لیبرال‌هایِ اپوزیسیونِ پارلمانی مهمانی‌هایی بر پا کردند که طی آن‌ها خواستار تحقق اصلاح در قانون انتخابات شدند، اصلاحی که می‌بایست سلطهٔ حزب آنان را تضمین کند. آنان که، در مبارزهٔ خود با حکومت، بیش از پیش ناگزیر بودند به مردم متوسل شوند، مجبور شدند گام به گام تسلیم قشرهای رادیکال و جمهوریخواهِ بورژوازی و خرده بورژوازی شوند و میدان را برای آنها باز بگذارند. ولی پشت سر این جماعت، کارگران انقلابی قرار داشتند، و اینان، از ۱۸۳۰ به این سو، استقلال سیاسی بیشتری از آنچه به فکر بورژواها، و حتی جمهوریخواهان، می‌رسید به دست آورده بودند. به محض این که بحرانِ روابط حکومت و اپوزیسیون درگرفت، کارگران به پیکار در کوچه و خیابان روی آوردند. لوئی فیلیپ از صحنهٔ سیاست کنار رفت و موضوع اصلاح قانون انتخابات نیز با او به فراموشی سپرده شد: به جای آن موضوع «جمهوریت»، جمهوریِ «اجتماعی»، چنانکه کارگران پیروزمند در باره‌اش می‌گفتند، قد برافراشت، حالا منظور از این جمهوریِ اجتماعی چه بود، دیگر مساله‌ای بود که هیچ کس، حتی خودِ کارگران، به درستی از آن سر در نمی‌آورد. ولی، اکنون دیگر کارگران سلاح در دست داشتند و نیرویی در درون دولت به حساب می‌آمدند. به همین دلیل، به محض آن که بورژواهای جمهوریخواهِ مستقر در قدرت احساس کردند که زمین زیر پای‌شان محکم است، نخستین هدف‌شان این شد که این کارگران را خلع سلاح کنند. و این کار به صورت زیر انجام شد: با زیر پا گذاشتنِ آشکار قول و قرارهای داده شده، با تحقیر علنی پرولترها، با کوشش در جهتِ راندنِ

بیکاران [از پایتخت، و هدایت‌شان به] ولایات دوردست، کاری کردند که کارگران بی‌موقع به شورش ۱۸۴۸ دست بزنند. و از آنجا که نیروهایِ [سرکوبگر] کافی قبلاً [در پایتخت] تدارک دیده شده بودند، کارگران، پس از پنج روز پیکار قهرمانانه، درهم شکسته شدند. اینجا بود که قتل‌عامِ دستگیرشدگان بی‌دفاع، به شیوه‌ای که نظیرش از ایام جنگ‌های داخلی که به سقوط جمهوریِ رم انجامید تا آن روز دیده نشده بود آغاز گردید. بورژوازی، برای نخستین بار نشان می‌داد که در برابر قد برافراشتنِ پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای خاص در مقابل او، به عنوان طبقه‌ای که منافع و مطالبات خاص خود را دارد، بیرحمیِ دیوانه‌وار وی در انتقام‌کشی تا کجاها می‌تواند پیش برود. و با همهٔ این‌ها، آنچه در ۱۸۴۸ پیش آمد، در مقایسه با هاری و زنجیر گسیختگیِ بورژوازی در ۱۸۷۱، حکم بازیِ کودکان را داشت.

کیفر این اعمال نیز به زودی چهره نشان داد. اگر راست بود که پرولتاریا هنوز قادر نبود بر فرانسه حکومت کند، بورژوازی نیز برای این کار آمادگیِ بیشتری نداشت. منظورم در این دوره است که بورژوازیِ آن هنوز اکثراً گرایش‌های سلطنت‌طلبانه داشت، و به سه حزب طرفدار خاندان‌ها[1]، و حزب چهارمی که هواخواه جمهوریت بود، تقسیم می‌شد. نزاع‌های داخلیِ همین جناح‌ها بود که به ماجراجویی چون لوئی بناپارت امکان داد که همهٔ مقامات کلیدیِ دولت ــ ارتش، پلیس، دستگاه اداری ــ را در اختیار بگیرد و موفق شود که، در ۲ دسامبر ۱۸۵۱، آخرین قلعهٔ مستحکم بورژوازی، یعنی مجلس ملی، را هم تسخیر کند. با سلطهٔ لوئی بناپارت، دوران امپراتوریِ دوم در فرانسه، و همراه با آن بهره‌کشی از

۱. خاندان‌های «لژیتیمیست»، «بوناپارتیست» و «اورلئآنیست» که همه سلطنت‌طلب بودند. م

کشور توسط دسته‌ای از ماجراجویانِ سیاست و امور مالی، آغاز گردید: اما، در عین حال، صنعت نیز به چنان رونقی دست یافت که در نظام بی‌جربزه و دست و پا لرزانِ لوئی ـ فلیپ، که زیر سلطهٔ انحصاریِ فقط بخش کوچکی از بورژوازی قرار داشت، هرگز تصور آن نمی‌رفت. لوئی بناپارت قدرتِ سیاسیِ سرمایه‌داران را، به بهانهٔ حفظ آنان، یعنی حفظ بورژواها، از شر کارگران، و نیز به نام حمایت از کارگران در برابر سرمایه‌داران، از آنان گرفت؛ ولی، در عوض، سلطهٔ او، به رونقِ سودآزمایی و فعالیت‌های صنعتی انجامید، خلاصه، به برآمدن و ثروتمند شدنِ تمامیِ بورژوازی چنان میدانی داد که تا آن زمان به فکر کسی نرسیده بود. با این همه، به موازات این رونقِ صنعتی و مالی، فساد و دزدی‌های کلان نیز به مراتب شدیدتر توسعه یافت و عوامل این فسادها و دزدی‌ها که در پیرامون دربار امپراتوری گرد آمده بودند توانستند از این جریان ثروت و رفاه سهم‌های کلانی به نفع خود برداشت کنند.

ولی، امپراتوری دوم، در ضمن، ندایی بود به احساسات میهن دوستیِ افراطیِ فرانسویان، که خواستار به دست آوردنِ مجددِ مرزهایِ امپراتوری اولِ فرانسه بودند که در ۱۸۱۴ از دست رفته بود، یا دست کم خواستار به دست آوردنِ دوبارهٔ مرزهای دورانِ جمهوریِ اول. باری، نوعی امپراتوریِ فرانسوی در درونِ مرزهای دوران سلطنت یا، بگوییم، در درون مرزهای کم و بیش تعدیل‌تر شدهٔ ۱۸۱۵، که البته در دراز مدت نمی‌توانست معنایی داشته باشد. و ریشهٔ جنگ‌های دوره‌ای و دست‌اندازی‌های سرزمینی در همین جا بود. ولی در بین همهٔ این گونه فتوحات، هیچ فتحی نبود که به اندازهٔ به دست آوردنِ ساحلِ چپ آلمانیِ رود رن (Rhin) خواب و خیال میهن‌پرستانِ افراطیِ فرانسه را به خود مشغول بدارد. به دست آوردنِ یک فرسنگ مربع در ساحلی که گفتیم برای آنان از ده برابر

آن در نواحی آلپ یا هر جای دیگر مهمتر می‌نمود. همین که ماجرای تأسیس امپراتوری دوم رسمیت یافت، عنوان کردنِ مطالبات مربوط به منطقهٔ رن دیگر موضوعی بود که دنبال فرصت مناسب خود می‌گشت. و این فرصتِ مناسب نیز با جنگ‌های اتریش و پروس در ۱۸۶۶ فرا رسید[۱]؛ بناپارت که از اقداماتِ جبران‌کنندهٔ بیسمارک سرخورده بود و «سرزمین»هایی را که از این رهگذر چشم به آنها دوخته بود به دست نیاورد و مشاهده کرد که بیسمارک سیاست تعلّل در پیش گرفته است و امروز و فردا می‌کند، چاره‌ای جز توسل به جنگ نیافت، جنگی که در ۱۸۷۰ درگرفت و به شکست بناپارت در سدان (Sedan) و ویلهلم شوئه (Wilhelmschoehe) انجامید.

انقلاب پاریس در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ از عواقب ناگزیر این شکست‌ها بود. امپراتوریِ لوئی بناپارت به مانند کاخی مقوایی فرو ریخت، و دوباره جمهوری اعلام شد. و این در حالی بود که دشمن پشت دروازه‌ها به سر می‌برد: سپاهیان امپراتور یا در ناحیهٔ متز (Metz) بدون انتظار امدادی در محاصره بودند، یا در خودِ آلمان زندانی. در چنین حالتی از اضطرار بود که مردم به نمایندگانِ پاریس در قوهٔ قانونگذاریِ قبلی اجازه دادند که نوعی «حکومت دفاع ملی» بر پا کنند. این اجازه بویژه از این رو به سهولت داده شد که در آن ایام، برای دفاع از کشور، همهٔ پاریسی‌های قادر به حمل سلاح در گارد ملی داخل شده و مسلح شده بودند چندان که اکثریت مهم

۱. جنگ بر ضد اتریش را بیسمارک، صدراعظم بزرگ پروس، راه انداخته بود، با این نیت که در جریان یکپارچه کردنِ آلمان یک رقیب قدیمی را کنار بزند. پیروزی بیسمارک بر اتریش به وی اجازه داد که در جهت احیاء وحدت آلمان اقدام کند. ناپولئون سوم در طول تعارض اتریش و آلمان بی‌طرفیِ خود را حفظ کرد. بیسمارک به او وعده داده بود که، در ازاء این بی‌طرفی، بخشی از سرزمین‌های دول آلمانی را به وی بدهد. بیسمارک به این وعده وفا نکرد و همین عامل تیره‌تر شدن روابط فرانسه و پروس شد.

آن گارد را کارگران تشکیل می‌دادند. ولی تضاد منافع میان حکومتی‌ها که به تقریب همه از بورژوآها بودند و پرولتاریای مسلح به زودی بروز کرد. در ۳۱ اکتبر، کارگران هتل دوویل، یا مقرّ شهرداریِ پاریس، را محاصره کردند و گروهی از اعضاء حکومت را بازداشت کردند. خیانت و پیمان‌شکنیِ آشکار از سوی حکومت همراه با دخالتِ چند گردانِ وابسته به خرده‌بورژوازی، عامل آزادی آن افراد شد، و برای آن که در درون شهری که در محاصرهٔ نیروهای دشمن قرار داشت زمینه‌ای برای جنگ داخلی فراهم نشود قرار بر این گذاشته شد که همان حکومت دوباره به کار خود مشغول شود.

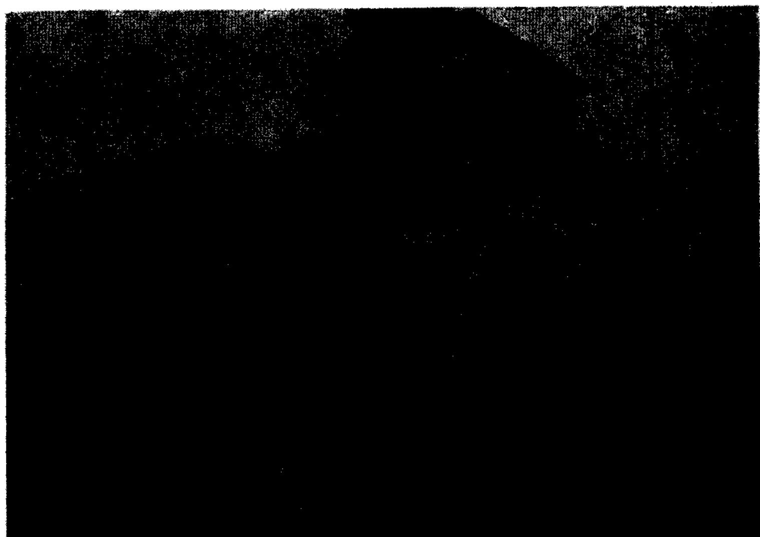
سرانجام، به ۲۸ ژانویهٔ ۱۸۷۱ می‌رسیم که پاریسِ گرسنه ناگزیر تسلیم دشمن شد. گیرم تسلیمی با کولباری از افتخاراتی که تا آن زمان در تاریخ جنگ دیده نشده بود. برج و باروهای بی‌نگهبان و رها شده به حال خود، دژهای گشوده و بی‌مدافع، با گردان‌های خط مقدم و گارد سیاری که سلاح‌های خود را تحویل داده بودند و خودشان زندانی جنگی محسوب می‌شدند. فقط گارد ملی بود که سلاح‌ها و توپ‌هایش را نگاه داشت و بر پایهٔ نوعی آتش‌بس با فاتحان رفتار کرد. و خودِ فاتحان هم حتی جرأت نکردند با کرّ و فرِ پیروزمندانه وارد پاریس شوند. آن‌ها جز این که گوشهٔ کوچکی از پاریس را تصرف کنند، دست به هیچ کار دیگری که خطری در بر داشته باشد نزدند، و آن گوشه‌ای که به تصرف‌شان در آمد پر از پارک‌های عمومی بود و چند روزی هم بیشتر در آن جا نماندند! و در همان مدت نیز، خودشان، که ۱۳۱ روز تمام پاریس را در محاصره گرفته بودند، در محاصرهٔ کارگران پاریسی مسلح قرار داشتند و آن کارگران به شدت مراقب بودند که پای هیچ «پروسی»، بیرون از حد و حدود منطقهٔ کوچکی که برای فاتح بیگانه در نظر گرفته شده بود، به کوچه و محله‌ای

نرسد. پیداست که کارگران پاریسی برای این ارتشی که سپاهیان امپراتور در برابرش سلاح بر زمین گذاشته بودند تا چه حد اهمیت قائل می‌شدند؛ و دیده شد که **یونکرهای** پروسی، که آمده بودند تا عطش انتقام خود را در قلب **انقلاب** فرو بنشانند چه‌گونه مجبور شدند با افتخار تمام [در جایی‌که برای‌شان تعیین شده بود] متوقف شوند و در برابر این **انقلاب** مسلح به احترام بایستند!

در طول جنگ، کارگران پاریس درخواست‌های زیادی عنوان نکردند و فقط می‌خواستند که مبارزه با قدرت تمام ادامه یابد. ولی، اکنون که پس از تسلیم پاریس قرار بود صلح مستقر شود، تی‌یر (Thier)، رئیس تازهٔ حکومت، دیگر نمی‌توانست از حساب پس دادن معاف باشد: تا زمانی که سلاح در دستِ کارگران بود، سلطهٔ طبقات دارا ــ مالکان بزرگ ارضی و سرمایه‌داران ــ دائم در معرض مخاطره قرار می‌گرفت. بنابراین، نخستین اقدام تی‌یر این بود که این سلاح‌ها را از دست کارگران خارج کند. در ۱۸ مارس، او گروهی از سپاهیان خط مقدم را مامور کرد که توپخانهٔ متعلق به گارد ملی را، که در طول محاصرهٔ پاریس با پول مردم ساخته شده بود، بدزدند. این اقدام شکست خورد، پاریس یک تنه قیام کرد تا از خود دفاع کند و چنین بود که جنگ میان پاریس و حکومت فرانسهٔ مقیم ورسای (Versailles) آغاز شد؛ در ۲۶ مارس، اعضای **کمّون پاریس** برگزیده شدند؛ در روز ۲۸، موجودیت کمّون اعلام شد؛ کمیتهٔ مرکزی گارد ملی، که، تا آن تاریخ، قدرت را در دست داشت، به نفع کمّون کنار رفت، و پیش از آن با صدور فرمانی اعلام کرد که «پلیسِ منکرات» شرم‌آور پاریس منحل شده است. در ۳۰ مارس، کمون خدمت اجباری و ارتش دائمی را لغو شده اعلام کرد و مقرر داشت تنها گارد ملی، که هر شهروند سالم می‌توانست عضو آن باشد، یگانه نیروی مسلح پذیرفته است؛ کمّون



محل استقرار توپخانهٔ گارد ملی در مونمارتر



افراد گارد ملی، باکمک مردم، توپخانهٔ خود را پس می‌گیرند و به مونمارتر برمی‌گردانند.

همچنین پرداختِ کرایه خانه‌ها را از اکتبر ۱۸۷۰ تا ماه آوریل [۱۸۷۱] لغو کرد و کرایه‌هایی را که برای این مدت پرداخت شده بود به حساب ماه‌های بعدی گذاشت، و نیز فروش هرگونه اشیاء وثیقه‌ای را که در ادارهٔ اشیاء رهنی در شهرداری پاریس به گرو گذاشته شده بودند متوقف ساخت. در همین روز، ماموریتِ بیگانگانی که جزو اعضاء کمّون برگزیده شده بودند تایید شد و آنان به کار خود مشغول شدند، چرا که «پرچم کمّون، پرچم جمهوریِ جهانی است». در اول آوریل مقرر شد که حقوق بالاترین کارمند کمّون، و بنابراین حقوق اعضای آن، نمی‌تواند از ۶۰۰۰ فرانک بیشتر باشد. روز بعد از آن، تصمیم مربوط به جدایی کلیسا و دولت، و حذف بودجه‌ای که به موسسات مذهبی پرداخت می‌شد، اعلام گردید و مقرر شد که همهٔ اموال کلیساها جزو اموال عمومی محسوب شوند. نتیجه این که، در ۸ آوریل، دستور داده شد که هرگونه علامت، تصویر، [مراسم] دعا یا به جا آوردنِ آداب شریعت، خلاصه «همهٔ آن چیزهایی که پرداختن به آنها به وجدان فردی افراد مربوط می‌شود»، از صحن مدارس برچیده شود، دستوری که به تدریج به آن عمل شد. در ۵ آوریل، در جواب اعدام هر روزیِ مبارزان کمّون که به دست نیروهای حکومتِ ورسای اسیر شده بودند، دستوری صادر شد که افرادی از همان گروه به عنوان گروگان بازداشت شوند، منتها این گونه افراد هرگز دیده نشد که اعدام شوند. در روز ۶ آوریل، گردان ۱۳۷ گارد ملی مأمور یافتن و سوزاندنِ دستگاه گیوتین شد و آن دستگاه، در غوغای شادمانیِ عمومی مردم در ملاء عام سوزانده شد. در ۱۲ آوریل، کمّون تصمیم گرفت ستون پیروزیِ میدان واندوم (Vendome) [، در پاریس،] را، که مظهر میهن‌پرستیِ افراطی و عامل تفرقه‌انداز بین اقوام بود، و پس از پیروزی در جنگ ۱۸۰۹، با ذوب کردن توپ‌های به غنیمت گرفته شده

ریخته‌گری شده بود، براندازند. و این کار در ۱۶ مه همان سال انجام گرفت. در ۱۶ آوریل، کمّون دستور داد تا از کارگاه‌هایی که کارشان توسط تولیدکنندگان متوقف شده بود آمارگیری شود و نقشه‌هایی بر اساس این آمارگیری‌ها تدوین گردد که ادارهٔ آن بنگاه‌های تولیدی به کارگرانی سپرده شود که تا آن زمان در آن‌ها کار می‌کرده‌اند، کارگرانی که قرار بود به صورت انجمن‌های تعاونی جمع شوند تا بعدها همهٔ آن انجمن‌ها در یک فدراسیونِ بزرگ گرد آیند. در تاریخ ۲۰ آوریل، کمّون کار شبانهٔ نانوایی‌ها، و نیز دفترهایِ به کار گماریِ کارگران را که از دورانِ امپراتوری دوم تا آن روز در انحصار افرادی قرار داشت که توسط پلیس برگزیده می‌شدند و از استثمارکنندگان درجهٔ اولِ کارگران بودند، ممنوع اعلام کرد؛ ادارهٔ این دفترها از آن پس به عهدهٔ بیست ناحیه از نواحیِ شهرداریِ پاریس گذاشته شد. در ۳۰ آوریل، به دستور کمّون موسسه‌های گروگیریِ اموال، که نوعی وسیلهٔ بهره‌کشی خصوصی از کارگران بود و با حقوق کارگران در زمینهٔ تملک بر ابزار کار خویش و داشتن امکانات استفاده از اعتبارهای پولی منافات داشت، برچیده شدند. در ۵ ماه مه، کفارّه‌گاهی که به عنوان طلب مغفرت از گناه اعدام لوئی پانزدهم توسط هواداران او بر پا شده بود، به دستور کمّون خراب گردید.

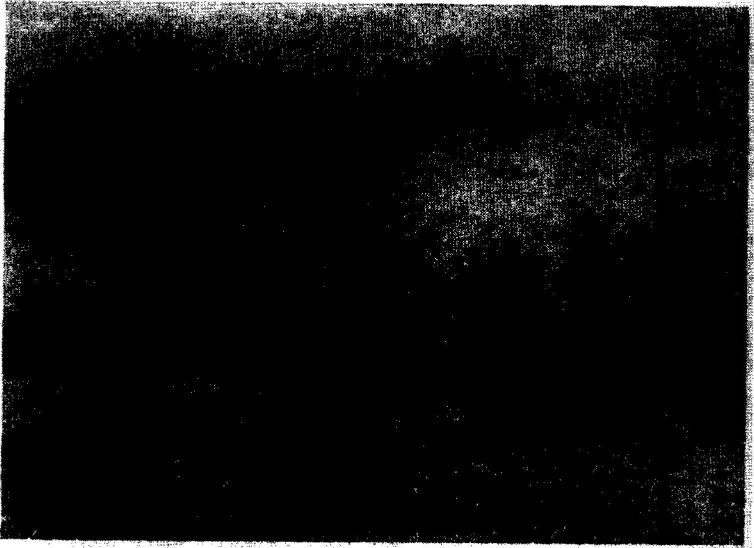
بدین‌سان، خصلتِ طبقاتی جنبش پاریس، که به علت ضرورتِ پیکار با دشمن خارجی، تا آن زمان فوریت نیافته و زیر تاثیر مسائل دیگر پس زده شده بود، از تاریخ ۱۸ مارس به بعد به صورت قطعی و با خلوصِ تمام آشکار گردید. در مرکز کمّون جز کارگران یا نمایندگانِ شناخته شدهٔ آنان کسِ دیگری حضور نداشت؛ تصمیم‌گیری‌های کمّون نیز به همین سیاق از خصلتِ پرولتاریایی روشنی برخوردار بودند. این تصمیم‌گیری‌ها یا مربوط به صدور فرمانِ انجام اصلاحاتی می‌شدند که بورژوازی

جمهوریخواه با بی‌غیرتیِ تمام از انجام دادنِ آنها طفره می‌رفت، در حالی‌که با انجام گرفتنِ آن اصلاحات پایه‌های لازم برای به جریان افتادنِ آزادانهٔ عملِ طبقاتیِ طبقهٔ کارگر فراهم می‌شد؛ مثل مورد این اصل که در *ارتباط با امر دولت*، مذهب یک امر خصوصی است؛ یا مربوط به این می‌شدند که تصمیم‌های گرفته شده که به طور مستقیم به منافع طبقهٔ کارگر بر می‌گشت؛ و موجب پدید آوردنِ شکافی عمیق در ساختار نظم کهن اجتماعی می‌شد، مورد تأیید قرار گیرند و هرچه بیشتر تحکیم شوند. ولی، همهٔ این اقدام‌ها، در شهری که در محاصرهٔ دشمن قرار داشت، البته نمی‌توانست فوراً به تحقق بپیوندد. ضمن آن که از نخستین روزهای ماه مه به بعد، ضرورتِ پیکار با سپاهیانِ روزافزون حکومتِ مستقر در ورسای نیز همهٔ توانِ کارگران و مدافعان کمّون را به خود مشغول می‌داشت.

در ۷ آوریل، لشگریان ورسای گذرگاهِ سن (Seine) در محلِ نوئّی (Neuilly) در جبههٔ غربیِ پاریس را به تصرف خود در آورده بودند؛ در عوض: در ۱۱ آوریل، در جبههٔ جنوب، به دنبال حملهٔ ژنرال اود (Eudes) با دادن تلفات خونینی وادار به عقب‌نشینی شدند. پاریس، بی‌وقفه بمباران می‌شد، و عوامل این کار هم همان کسانی بودند که بمباران شهر توسط پروسی‌ها را در حکم گناه کبیره اعلام کرده بودند. همین اشخاص در ضمن راه افتاده بودند پیش پروسی‌ها و با عجز و التماس از آنان می‌خواستند که سربازان فرانسویِ اسیر شده در سدان و متز را هر چه زودتر مرخص کنند و به کشور برگردانند تا از آن‌ها در تسخیر مجدد پاریس به کمک سپاهیانِ حکومت در ورسای استفاده شود. با ورود تدریجیِ همین گروه از سربازان فرانسوی بود که سپاهیان حکومت در ورسای، از آغاز ماه مه به بعد، از لحاظ تعداد نفرات بر مدافعان پاریس

برتریِ قطعی یافتند. و نشانه‌های این امر هم وقتی آشکار گردید که تی‌یر مذاکرات آغاز شده به پیشنهاد کمّون برای مبادلهٔ سراسقف پاریس و کل یک گروه از کشیشان را که در دست مدافعان کمّون گروگان بودند، در ازاء آزادیِ فقط بلانکی (Blanqui)، که دوبار به عضویت کمّون برگزیده شده بود ولی همچنان به حالت زندانی در کلروو (Clairvaux) به سر می‌برد، قطع‌کرد. و یک علامت محسوس‌تر دیگر این برتری، تغییر لحن تی‌یر بود؛ او که تا آن زمان گفتاری طفره‌آمیز و مبهم داشت، ناگهان لحنی بیشرمانه، تهدیدآمیز و خشن به خود گرفت. در جبههٔ جنوبی، سپاهیان ورسای، در ۳ مه، قلعه‌ای را در استحکامات مولن ساکه (Moulin-Saqueī) به تصرفِ خود در آوردند؛ در ۹ مه، دژ ایسی (Issy) را که بر اثر گلوله‌باران توپخانه به کلی ویران شده بود، گرفتند، و، در ۱۴ مه، دژ وانو (Vanves) را. در جبههٔ غرب، اندک اندک تا حدود دیوارهای شهر پیش آمدند و بدین‌سان چندین روستا و بسیاری از ساختمان‌های کنار استحکامات شهری را به تصرف خود در آوردند. در ۲۴ مه، بر اثر خیانت و سهل‌انگاری‌ای که در پُست‌های نگهبانی گارد ملی پیش آمد، توانستند به داخل شهر نفوذ کنند. پروسی‌ها که دژهای شمال و شرق را در تصرف خود داشتند به سپاهیان ورسای اجازه دادند از راه باریکهٔ شمال شهر که ورود به آن بنا به توافق‌های آتش‌بس برای آنان ممنوع بود پیش‌روی کنند و بدین‌سان بتوانند در جبههٔ وسیعی دست به حمله بزنند، جبهه‌ای که پاریسی‌ها تصور می‌کردند به اتکاء مقررات آتش‌بس از آنجا حمله‌ای صورت نخواهد گرفت و به همین دلیل سپاهی برای دفاع و محافظت از آن در محل نگذاشته بودند. این بود که در نیمهٔ غربی پاریس، یعنی در محله‌های ثروتمندنشین شهر، چندان مقاومتی صورت نگرفت. در حالی که به موازات نزدیک‌تر شدن

سپاهیان ورسای به شرق پاریس، یعنی به محله‌های اساساً کارگری، مقاومت نیز به همان نسبت شدیدتر و خشونت‌بارتر می‌شد. تنها پس از پیکاری هشت روزه بود که آخرین مدافعان کمّون در بلندی‌های بلویل و منیل‌مونتان (Ménilmontant) از پا در آمدند، و این جا بود که قتل‌عام مردان، زنان و کودکان بی‌دفاع، که در طول هفته بیداد کرده بود، و همواره رو به فزونی داشت، به حد اعلای خود رسید. تفنگ دیگر سرعت عملِ لازم را در کشتن نداشت، و مسلسل بود که صدها تن از شکست خوردگان را یکجا نابود می‌کرد. دیوار هم‌پیمانان (Mur des fédérés) در گورستان پرلاشز (Père-Lachaise)، که جایگاه آخرین قتل عام توده‌های مردم بود، همچون شاهدی در عینِ حال خاموش ولی گویا بر میزان غیظ و نفرتی که طبقهٔ حاکم قادر است به محض ایستادگیِ پرولتاریا برای دفاع از حقوق خود از خویشتن نشان دهد، هنوز هم بر سر پاست. سپس، همین که معلوم شد نابود کردنِ تمامی اعضاء کمّون محال است، دستگیری‌های گروهی، اعدام قربانیانی که همین‌طور خودسرانه از بین صفوف زندانیان بیرون کشیده می‌شدند، و روانه کردنِ دیگران به اردوگاه‌های بزرگ در انتظار این که به نوبهٔ خود به دادگاه‌های صحرایی معرفی شوند آغاز گردید. سپاهیان پروسی که در نیمهٔ شمالی شهر چادر زده بودند، دستور داشتند به هیچ فراری‌ای اجازهٔ عبور از صفوف خودشان را ندهند، ولی اغلب دیده شد که افسران‌شان چشم‌های خود را هم می‌نهادند و سربازان‌شان نیز بیشتر به ندایِ بشری درون خویش توجه می‌کردند تا به دستورهایی که در این مورد به آنان داده می‌شد؛ در این خصوص، به ویژه باید افتخار خاصی برای ارتش ساکسون قائل شد که رفتاری بسیار بشردوستانه از خود نشان داد و اجازه داد بسیاری از کارگران از محلی که زیر مراقبت‌اش بود به بیرون بگذرند و



تابلوی دیوار هم‌پیمانان (موزهٔ لوور)

جان سالم به در ببرند که در بین آنان خیلی‌ها آشکارا از اعضای مبارز کمّون بودند.



اکنون که، پس از بیست سال، نگاهی به عقب می‌افکنیم و به فعالیت و معنای تاریخیِ کمّون پاریس در ۱۸۷۱ می‌نگریم، به نظر می‌رسد که باید خطوطی چند بر دورنمایی که از آن در ***جنگ داخلی در فرانسه*** ترسیم شده بود اضافه کرد.

اعضای کمّون به دو گروه تقسیم می‌شدند: اکثریت‌شان از هواداران بلانکی بودند که پیش از آن در ترکیب کمیتهٔ مرکزیِ گارد ملی دست بالا را داشتند؛ و اقلیتی که از اعضاء ***انجمن بین‌المللی دفاع از حقوق کارگران*** بودند و بیشترشان از سوسیالیست‌های طرفدار پرودن (Proudhon) تشکیل می‌شد. در مجموع، سوسیالیست بودنِ هواداران بلانکی در آن زمان فقط به خاطر سرشت انقلابی و پرولتاریایی‌شان بود؛ تنها گروه کوچکی از آنان بودند که در پرتو تعالیم ویّان (Vaillant)، که سوسیالیزم علمی آلمان را می‌شناخت، موفق شده بودند به روشنی بیشتری دربارهٔ اصول سوسیالیزم برسند. از همین جا معلوم می‌شود چرا بسیاری از مسائل، از لحاظ اقتصادی، که از دید امروزی ما کمّون می‌بایست آن‌ها را مورد توجه قرار دهد، به غلفت برگزار شده بود. مهمترین مطلبی که درک آن دشوار به نظر می‌رسد رعایتِ توأم با تقدسی است که اعضاء کمّون برای بانک فرانسه قائل شدند و در مقابل درهای آن متوقف گردیده، دست به اقدامی نزدند. این کار البته یک خطای سیاسیِ سنگینی هم بود. اگر بانک به دست مبارزان کمّون می‌افتاد آن‌قدر مهم بود که به بیشتر از ده هزار گروگان در دست‌شان می‌ارزید. معنای این کار آن بود که تمامیِ بورژوازیِ فرانسه یک‌پارچه روی حکومتِ ورسای برای عقد قرارداد

صلح با کمّون فشار بیاورد. با همهٔ این گونه موارد اشتباه و خطا، باید گفت شگفت‌انگیزترین وجه کار کمّون، کیفیت کارهای درستی بود که به دست کمّونِ متشکل از هواداران بلانکی و پرودون انجام گرفت. بدیهی است که مسئولیت فرمان‌های اقتصادیِ کمّون، اعم از وجوه افتخارآمیز یا کمتر افتخارآمیز آن‌ها، در درجهٔ اول با طرفداران پرودون است، همچنانکه مسئولیت کردارهای سیاسی و اشتباهات سیاسی‌اش از آنِ هواداران بلانکی است. و در هر دو مورد، ریشخند تاریخ را بنگر که سبب شد تا ــ مانند همهٔ مواردی که طرفداران مسلک سیاسی ـ اقتصادیِ معینی به قدرت می‌رسند ــ هر دو گروه دست به اعمالی بزنند که مخالف آیین مکتبی‌شان بود.

پرودون، که سوسیالیستی بیانگر آرمان‌های خرده مالکی و پیشه‌وران بود، نسبت به **انجمن** (association) نفرتی آشکار ابراز می‌کرد. پرودون در مورد **انجمن** عقیده داشت که گرفتاری‌ها و مضار انجمن بر فوائدش می‌چربد؛ می‌گفت **انجمن** در نهادِ خود پدیده‌ای نازا و بیحاصل، و حتی زیانبار است چرا که در برابر آزادی کارگران موانعی ایجاد می‌کند؛ او **انجمن** را از زمرهٔ جزم‌های عقیدتی صرف می‌شمرد که فایده‌ای برای تولید ندارد و دست و پا گیر است، نه به درد آزادیِ کارگر می‌خورد نه به درد اقتصاد کار، و مضارش بس سریع‌تر از فوائدش افزوده می‌شود؛ به عقیدهٔ او، در قیاس با **انجمن** و بر خلاف آن، رقابت، تقسیم کار و مالکیت خصوصی را داریم که همه از نیروهای اقتصادی‌اند. وجود انجمنی از کارگران تنها ــ به اعتقاد پرودون ــ در مواردی استثنایی، مانند صنایع بزرگ و بنگاه‌های تولیدی بزرگی چون راه‌آهن، شاید تا حدودی نامناسب نباشد (به *Idée générale de la révolution*، بررسیِ سوم، نگاه کنید).

در ۱۸۷۱، مرکز صنایع پیشه‌وری پاریس، به چنان حدی از توسعه به

عنوان صنعت بزرگ دست یافته بود که دیگر نمی‌شد آن را موردی استثنایی نامید چندان که یکی از فرمان‌های صادر شده از سوی کمّون، که دورا دور مهمترین فرمان‌اش بود، صحبت از ایجاد سازمانی برای صنعت بزرگ و حتی کارخانه می‌کرد که نه تنها می‌بایست بر مبنای تأسیس انجمن کارگران در هر کارخانه شکل بگیرد بلکه قرار بود همهٔ این انجمن‌ها در یک فدراسیون بزرگ گرد هم آیند؛ خلاصه، نوعی از سازمان که، چنانکه مارکس در *جنگ داخلی* می‌گوید، سرانجام می‌بایست به ایجاد کمونیزم، یعنی چیزی که درست نقطهٔ مخالف آیین پرودون بود، بینجامد. و به همین دلیل هم بود که رویداد کمّون در واقع گور مکتب پرودونی سوسیالیزم را کند. این مکتب امروزه در بین محافل کارگریِ فرانسه جایی ندارد و به کلی از بین رفته است؛ به جای آن، چه در نزد معتقدان به امکانات (Possibilistes)، چه در بین «هواداران مارکسیزم»، نظریهٔ مارکس است که میدان‌داری می‌کند. نشانه‌های اعتقاد به آیین پرودون را امروزه تنها در محافل بورژوازی «رادیکال» می‌توان یافت.

وضع هوادارانِ نظریه‌های بلانکی نیز بهتر از این نبوده. اینان که در مکتب توطئه پرورده شده بودند و به انضباط سخت حاکم بر آن گردن می‌نهادند، بنای کار را بر این اعتقاد می‌گذاشتند که به کمک گروه به نسبت محدودی از مردان مصمم و بسیار سازمان یافته می‌توان، در موقع مناسب، نه تنها به قدرت دست یافت بلکه با نشان دادنِ توانِ بزرگ و جسارت، آن چنان طولانی در قدرت باقی ماند که سرانجام توده‌های مردم به انقلاب کشانیده شوند و گرد پرچمی که آن گروه کوچک پیشاهنگ برافراشته است جمع گردند. برای موفقیت در این زمینه، پیش از هر چیز به شدیدترین وجه تمرکزِ دیکتاتوروار قدرت دردست‌های حکومت انقلابی نیاز هست. و کمّون، که اکثریت‌اش از هوادارانِ نظریهٔ

بلانکی بود، چه کار کرد؟ در همهٔ فراخوان‌هایی که کمّون خطاب به دیگر اجتماعات فرانسوی بیرون داد از آنان می‌خواست که آزادانه به کمّون پاریس بپیوندند و بدین‌سان سازمانی ملی را که برای نخستین بار می‌بایست به دستِ خودِ ملت ایجاد گردد پدید آورند. و اما در خصوص تمرکز دیکتاتوروار قدرت در دست حکومت، درست همان قدرتِ سرکوبگر حکومت متمرکز پیشین، همان ارتش، پلیس سیاسی و دستگاه اداری ساختهٔ دست ناپولئون بعد از انقلاب ۱۷۹۸، که از آن پس نیز هر حکومتِ از راه رسیده‌ای وجودش را مغتنم شمرده و از آن به عنوان ابزار سرکوب در برابر مخالفان خویش استفاده کرده بود، آری، درست همین حکومت متمرکز بود که کمّون برافکندن‌اش را در همه جا، پس از آن‌که در پاریس برافکنده شده بود، هدف خویش قرار می‌داد.

کمّون یکسره به این نتیجه رسید که طبقهٔ کارگر، پس از دست یافتن به قدرت، نمی‌تواند جامعه را به کمک همان ماشین دولتیِ گذشته اداره کند؛ این طبقهٔ کارگر، برای آن‌که سلطهٔ طبقاتیِ خودش را که به تازگی به چنگ آورده بود دوباره از دست ندهد، می‌بایست، از یک سو، آن ماشین سرکوب گذشته را که علیه خود او به کار گرفته شده بود از میان بردارد، ولی، از سوی دیگر تدابیری اتخاذ کند که قدرت تفویض شده به گماشتگان و کارمندانی که خود او برای ادارهٔ جامعه مامور می‌کرد، همواره و بدون استثناء، پس گرفتنی باشد. خصلت خاص دولتی که پیش از کمّون بر جامعه فرمان‌روایی می‌کرد چه بود؟ جامعه، ابتدا از راه تقسیم کار ساده، ارگان‌های ویژه‌ای را برای تأمین منافع مشترک خود و مراقبت در این زمینه پدید آورده بود. ولی، این اندام‌های [مراقبت از منافع و مصالح عمومی]، که دولت در رأس آنها قرار داشت، به مرور زمان، با پرداختن به تأمین منافع خاص خودشان، تغییر ماهیت داده، از حالت

خدمتگزار جامعه خارج گردیده و به خداوندگاران جامعه تبدیل شده بودند. این تغییر و تحول را، به عنوان مثال، نه فقط در قالب پادشاهیِ موروثی، بل حتی در قالب جمهوری دموکراتیک هم می‌شود ملاحظه کرد. و نمونهٔ بارزش درست در آمریکای شمالی دیده می‌شود که «سیاستمداران» هیچ جایِ دنیا به اندازهٔ آن جا دار و دسته‌ای خاص و جدا از مردم و در عین حال قدرتمند را تشکیل نمی‌دهند. در آمریکای شمالی، هر یک از دو حزب بزرگ[۱]، که به نوبت جای همدیگر را در دستگاه قدرت می‌گیرند، توسط کسانی اداره می‌شود که سیاست برای‌شان نوعی کسب و کار است، و بر سر کرسی‌های نمایندگی و قانونگذاری، چه در دولت‌های محلی، چه در دولت فدرال، به همه گونه معامله‌گری تن در می‌دهند، و ممر معاش‌شان از جنب و جوش و تبلیغات برای حزب‌شان می‌گذرد که پس از پیروزی در انتخابات پاداش این فعالیت‌ها را با اعطای مقامات دولت به آنان می‌پردازند. و همه می‌دانیم که آمریکاییان از سی سال پیش تاکنون چه قدر کوشیده‌اند این یوغ سنگین تحمل‌ناپذیر را از گردن خود بردارند و با وجود تلاش‌هایی که می‌کنند تا چه حد در این مرداب فساد بیش از پیش فرو می‌روند. و درست در همین آمریکاست که می‌توانیم بهتر از هر جای دیگر ببینیم که چه‌گونه قدرتِ دولت موفق می‌شود که نسبت به جامعه، جامعه‌ای که در آغاز چیزی جز ابزاری در دستِ آن برای اداره‌اش نمی‌بایست باشد، استقلال پیدا کند. در این آمریکا، نه خاندان‌های سلطنتی هست، نه اشرافیت، نه ارتشِ دائمی (مگر مشتی از سربازان که مأمور مراقبت از بومیان سرخپوست و مقابله با

۱. احزاب جمهوریخواه و دموکرات. حزب دموکرات در آغاز بیانگر و نمایندهٔ منافع مالکان بزرگ ارضیِ جنوب بود، و حزب جمهوریخواه نمایندهٔ منافع صاحبان صنایع شمال. امروز هر دو حزب نمایندهٔ منافع سرمایه‌های مالی‌اند.

آنها هستند)، نه دستگاه اداری با مقاماتِ ثابت و حقوقِ بازنشستگی.[۱] و با این همه، می‌بینیم در آن جا دو دار و دستهٔ سیاست‌بازِ معامله‌گر سودجو هستند که به نوبت جای همدیگر را در دستگاه قدرت می‌گیرند و دولت را با استفاده از فاسدترین وسایل و برای رسیدن به شرم‌آورترین مقاصد خاص خود در خدمتِ خود قرار می‌دهند؛ و ملت نیز، در برابر این دو کارتل بزرگ سیاست‌باز که گویا به اصطلاح در خدمت وی قرار دارند ولی، در واقع بر وی مسلط‌اند و غارت‌اش می‌کنند، هیچ چاره‌ای ندارد و تن به قضا داده است.

کمّون برای آن که به همین بلای اجتناب‌ناپذیر در همهٔ نظام‌های پیشین، یعنی تبدیل شدنِ دولت و اندام‌های دولتی از خدمتگزاریِ جامعه به خدایگان مسلط بر جامعه، دچار نشود دو وسیلهٔ کارآمد را به کار برد. نخست این که گزینش همهٔ مقامات در دستگاه‌های اداری، قضایی و آموزشی را تابع انتخاب بر مبنای آراء عمومی کرد و، در نتیجه، بنا را بر این نهاد که آن مقامات در هر لحظه پس‌گرفتنی باشند. دوم این که دستمزد خدمات را، از پایین‌ترین تا بالاترینِ آن‌ها، معادلِ همان دستمزدی قرار داد که دیگر کارگران دریافت می‌داشتند. بالاترین دستمزدی که کمّون پرداخت کرد ۶۰۰۰ فرانک بود. بدین‌سان، جلویِ مسابقه برای دستیابی به مقامات و مناصب اداری گرفته می‌شد ضمن آن که انتخاب شوندگان برای امور نمایندگیِ مردم دست و بالشان باز نبود و موظف بودند حدودی را رعایت کنند.

این طرز در هم شکستنِ [پایه‌های] قدرتِ دولتی به نحوی که تا آن زمان مرسوم بود و نشاندن قدرتی جدید، قدرتی به راستی دموکراتیک، به

۱. خواننده توجه دارد که انگلس این مطالب را در شرح سازمان دولتی آمریکا در سال‌های قبل از پایان قرن نوزدهم نوشته است. م

جای آن موضوعی است که در بخش سوم ***جنگ داخلی در فرانسه***، به تفصیل شرح داده شده است. ولی اشاره‌ای به این موضوع در این جا لازم بود، زیرا، به ویژه در آلمان، اعتقاد خرافی به دولت از حد فلسفه خارج شده و در وجدان عمومیِ بورژوازی و حتی در وجدان بسیاری از کارگران ریشه دوانیده است. در تلقیِ فیلسوفان، دولت «تحققِ فکرت» یا ملکوتِ خدا در روی زمین است که بیان فلسفی به خود گرفته است، قلمروی است که حقیقت و عدالتِ جاودانه در آن تحقق می‌یابند یا باید تحقق یابند. و ارجگذاریِ خرافی‌گونهٔ دولت و هر آن چه به دولت مربوط می‌شود از همین جا سرچشمه می‌گیرد، و ریشه‌گیری این احساس در وجود همگان به ویژه از آن رو آسان‌تر می‌شود که همهٔ ما، از همان دوران شیرخوارگی، با این تصور خو می‌گیریم که همهٔ امور و همهٔ منافع مشترک جامعه به طور کلی، جز به شیوه‌ای که تاکنون صورت گرفته، یعنی جز به دستِ دولت و مراجع اقتداری که نان دولت را می‌خورند، به صورت دیگری نمی‌توانند تنظیم و اداره شوند. چندان که مردم گمان می‌برند حال که توانسته‌اند اعتقاد به پادشاهیِ موروثی را کنار بگذارند و به سر جمهوریِ دموکراتیک قسم یاد کنند، گامی به راستی معجزه‌آسا بر داشته‌اند. در حالی که دولت، در واقعیتِ امر، چیزی جز ماشین سرکوبِ یک طبقه به دست طبقه‌ای دیگر نیست و این حقیقتی است که در جمهوری دموکراتیک و نظام پادشاهی، هر دو، به یک‌سان مصداق دارد؛ خلاصه این که، دولت، در بهترین حالت، شرّیٰ است که پرولتاریای پیروز در پیکار برای به دست آوردنِ سلطهٔ طبقاتیِ خود، آن را [از گذشته] به ارث می‌برد، شرّی که پرولتاریا، درست مانند کمّون پاریس، از مضّار[1] آن

۱. des côtés les plus nuisibles = Whose worst side به صورتِ تحت‌اللفظی، تعبیر
←

درکوتاه‌ترین زمان رها نخواهد شد مگر آن‌گاه‌که نسل تازه‌ای از مردم، که در شرایط اجتماعیِ تازه و آزادانه‌ای به بار آمده‌اند، چندان توانایی بیابند که بتوانند تمامیِ این زبالهٔ برانباشته‌ای را که دولت نام دارد بروبند و از پیش پای خود بردارند.

سوسیال دموکراتِ عامی، که اخیراً واژهٔ دیکتاتوری پرولتاریا دوباره به گوش‌اش خورده، از شنیدنِ آن به وحشتی سلامت‌بخش دچار شده است. بسیار خوب، آقایان، خیلی مایلید بدانید این دیکتاتوری چه‌گونه چیزی است؟ نگاهی به کمّونِ پاریس بیندازید، خواهید دید که این همان دیکتاتوریِ پرولتاریاست.

لندن، بیستمین سالگرد کمّون پاریس
۱۸ مارس ۱۸۹۱ ــ فردریش انگلس

→ انگلیسی به معنای «بدترین جنبهٔ آن» و تعبیر فرانسوی به معنای «زیانبارترین جنبه‌های آن» است. م

I

خطابهٔ اول در شورای عمومی انترناسیونال دربارهٔ جنگ فرانسه - آلمان

به اعضای انجمن در اروپا و ایالات متحد آمریکا

در خطابهٔ افتتاحیهٔ انجمن بین‌المللیِ دفاع از حقوق کارگران[1]، در نوامبر ۱۸۶۴، چنین گفته بودیم:

> اگر درست است که رهاییِ طبقات زحمتکش منوط به اتحاد و اشتراک مساعیِ برادرانهٔ آنهاست، انجام یافتنِ این رسالتِ بزرگ با وجودِ سیاستِ خارجی‌ای که با دنبال کردنِ نقشه‌هایی جنایتکارانه بر پیشداوری‌هایِ ملی دامن می‌زند، و با برانگیختن ملت‌ها یکی بر ضد دیگری، خون و سرمایهٔ مردم را در جنگ‌های راهزنانه به هدر می‌دهد، چه‌گونه امکان‌پذیر است؟

[و به دنبال این پرسش،] سیاستِ خارجیِ موردِ نظر انترناسیونال را به صورت زیر تعریف کرده بودیم:

> همان قوانینِ سادهٔ اخلاق و عدالت که می‌بایستی بر روابطِ ما بین افراد با یکدیگر حاکم باشند لازم است به عنوان قوانینِ اعلا در مناسبات ملت‌ها با یکدیگر قبولانده شوند.

و شگفت‌انگیز نیست اگر می‌بینیم لوئی بناپارت، که، با بهره‌کشی از

۱. معروف به «انترناسیونال اول». م

نبردهای طبقاتی در فرانسه، قدرت را غصب کرده و از راه به راه انداختنِ جنگ‌های دوره‌ای در خارج توانسته است به آن تداوم بخشد، از همان آغاز کارِ انترناسیونال، این نهاد را به عنوان خطرناک‌ترین دشمن تلقی کرده است. او، در شبِ روزی که فردایِ آن قرار بود مراجعه به آراء عمومی[1] را انجام دهد، فرمان یورشی بر ضد اعضاء کمیته‌های اداریِ انترناسیونال[2] را در سراسر فرانسه، در پاریس، لیون (Lyon)، روآن (Rouan)، مارسی (Marseille)، برست (Brest)، و مانند این‌ها...، صادر کرد. به این بهانه که انترناسیونال انجمنی مخفی است که در تدارکِ توطئه‌ای برای کشتنِ او دست دارد، بهانه‌ای که پوچ بودن مطلق‌اش اندکی بعد توسط قاضیانِ خودِ او آشکار گردید. آن جنایتی که بخش‌های فرانسویِ انترناسیونال مرتکب شده بودند در واقع چه بود؟ آن‌ها آشکارا و به صدای بلند به مردم فرانسه گفته بودند که شرکت در این رأی‌گیری عمومی، به معنای رأی دادن به استبداد در داخل و راه انداختنِ جنگ در خارج است. و اگر، در همهٔ مراکز صنعتیِ بزرگ فرانسه، طبقهٔ کارگر یکپارچه ایستاد تا به آن رأی‌گیری نه بگوید، گناه این اقدام به راستی به گردنِ بخش‌های فرانسوی انترناسیونال بود. بدبختی این بود که جهل سنگین حاکم بر مناطق روستایی در فرانسه، کفهٔ ترازو را [به نفع لوئی بناپارت] پایین آورد. مراکز معاملات بورس،

۱. ناپولئون سوم مراجعه به آراء عمومی را برای مهار کردنِ تحرکات جمهوریخواهانه در کشور انجام داد. در ۸ مه ۱۸۷۰، از مردم خواسته شد آراء خود را دربارهٔ اصلاحاتِ لیبرالی حکومت و تغییرات تازه در قانون اساسیِ کشور به صندوق‌های رای‌گیری بریزند. نتیجهٔ این مراجعه به آراء عمومی ۷,۳۵۸,۷۸۶ رأی به نفع قانون اساسی جدید، یعنی به نفع امپراتوری، و ۱,۵۷۱,۹۳۹ رأی مخالف بود؛ ۱,۸۹۴,۶۸۱ تن نیز در انتخابات شرکت نکرده بودند.

۲. در متن «انجمن بین‌المللی دفاع از حقوق کارگران» آمده، که ما از این پس بیشتر از واژهٔ **انترناسیونال** استفاده خواهیم کرد. م

کابینه‌ها، طبقات حاکم و مطبوعاتِ اروپا، همگی، این مراجعه به آراء عمومی را گرامی داشتند و از آن به عنوان پیروزیِ نمایانِ امپراتور فرانسه بر طبقهٔ کارگر این کشور یاد کردند؛ در واقع، این پیروزیِ نمایان، علامتی بود که برای کشتن داده شد، آن هم نه کشتن یک تن، بل کشتن ملت‌ها.

توطئهٔ جنگیِ ژوئیهٔ ۱۸۷۰[۱]، همانا روایتِ تصحیح شدهٔ ***کودتای*** دسامبر ۱۸۵۱ است. مطلب، در نگاه نخست، به حدی گزاف‌آمیز بود که فرانسه نمی‌خواست آن را جدی بگیرد. فرانسه بیشتر به سخنان نمایندهٔ مجلسی که مطالب وزراء دربارهٔ جنگ را به عنوان مانور ساده‌ای برای سودآزمایی در معاملات بورس افشاء می‌کرد اعتقاد داشت. و چون، در ۱۵ ژوئیه، شروع جنگ سرانجام به طور رسمی به ***قوهٔ قانونگذاری*** اعلام شد، تمامیِ جناح مخالف در مجلس از رأی دادن به اعتبارهای موقت [برای عملیات جنگی] امتناع ورزید؛ حتی تی‌یر با تعبیر «نفرت‌انگیز» از این جنگ یاد کرد؛ تمامیِ روزنامه‌های مستقل پاریس محکوم‌اش کردند، و، عجیب این که، مطبوعات شهرستان‌ها نیز به تقریب همصدا به مطبوعات پاریس پیوستند.

در این میان اعضاء پاریسیِ انترناسیونال دوباره دست به کار شده بودند. آنان، در شمارهٔ ۱۲ ژوئیهٔ ***ره‌وی*** (Réveil)[۲]، بیان نامه‌ای «خطاب به کارگران همهٔ ملت‌ها» منتشر کردند که ما بند زیر را از آن بر گرفته‌ایم. می‌گویند:

> بار دیگر، صلح جهانی، به بهانهٔ ایجاد تعادل در اروپا و [دفاع از] شرافتِ ملی به خطر افتاده است. کارگران فرانسه، آلمان، اسپانیا! دست به دست هم دهیم و فریاد یکپارچهٔ خود را

۱. جنگ میان فرانسهٔ بناپارتی و پروسِ یونکرها در ۱۹ ژوئیهٔ ۱۸۷۰ در گرفت.
۲. به معنای *بیداری*. م

> بر ضد جنگ بلند کنیم!... جنگی که به خاطر حفظ برتری یا برای [منافع] خاندان سلطنتیِ معینی در گیرد، از نظر کارگران چیزی جز گزافه‌ای جنایتکارانه نیست. در پاسخ به نداهایِ جنگ‌افروزانهٔ کسانی که خود را از پرداخت مالیاتِ خون معاف می‌دارند،و در مصائب مردم سرچشمه‌ای برای سودآزمایی‌های تازه می‌جویند، ماکه خواهان صلح، کار و آزادی هستیم، صدای اعتراض خود را بلند می‌کنیم... برادران آلمانی! جدایی‌های ما در دو سوی رود رن فقط به پیروزیِ کامل استبداد خواهد انجامید. کارگران همهٔ کشورها! وضع فعلیِ کوشش‌های مشترک‌مان هر چه باشد، ما اعضاء انترناسیونال، که دیگر مرزی را مابین خود به رسمیت نمی‌شناسیم، آرزوها و درودهای کارگران فرانسوی را، به عنوان وثیقه‌ای در تضمین پیمان همبستگیِ ناگسستنی‌مان، برای شما می‌فرستیم.

به دنبال این بیان نامه، خطابیه‌های متعدد دیگری نیز از سوی بخش فرانسوی انترناسیونال به دست ما رسیده که ما، در این جا، فقط به اعلامیهٔ نوّیی سورسن (Neuilly-sur-Seine) که در شمارهٔ ۲۲ ژوئیهٔ **مارسیّز** *(Marseillaise)* چاپ شده است اشاره می‌کنیم. در آن اعلامیه، از جمله چنین آمده است:

> آیا جنگ می‌تواند عادلانه باشد؟ نه! آیا جنگ ملی است؟ نه! جنگ مورد بحث، جنگی است خاندانی. ما، به نام انسانیت، دموکراسی و منافع راستین فرانسه، خود را با انترناسیونال هم‌آواز می‌دانیم و با تمام قوا نسبت به جنگ معترض‌ایم.[۱]

۱. جنگ مورد بحث، از نظر آلمانی‌ها جنگی دفاعی بود، چون جنگی بود علیه مقاصد فرانسه که می‌خواست آلمان را تکه تکه کند و با وحدت آلمان مخالفت می‌کرد (وحدت ملی از مسائل مهم انقلاب بورژوآیی در آلمان بود). مارکس و انگلس که به این خصلتِ جنگ از نقطهٔ نظر آلمانی‌ها آگاه بودند، در عین حال از حزب کارگریِ آلمان درخواست ←

این اعتراض‌ها، چنانکه اندکی بعد در حادثه‌ای جالب نشان داده شد، بیانگر احساسات راستین کارگران فرانسوی بود. هنگامی که **دار و دستهٔ دهم دسامبر**، که نخست زیر ریاستِ خود لوئی بناپارت شکل گرفته بود، قیافه عوض کرد و با پوشیدنِ «نیمتنه‌های کارگری» در کوچه و خیابان‌های پاریس رها شد، تا پرده‌هایی از هیجان تب‌آلود جنگ را در برابر انظار عمومی به نمایش درآورد، کارگرانِ حقیقی در حومه‌های شهر دست به کار شدند و در پاسخ به آن‌ها چنان تظاهرات پرشوری با شرکت انبوه کارگران برپا کردند که پی‌یتری (Piétri)، رئیس شهربانی، ناچار مصلحت در آن دید که بیدرنگ به این گونه سیاست‌های مبتنی بر تظاهرات عمومی خاتمه دهد، و استدلال وی هم به ظاهر این بود که مردم نجیب و با وفای پاریس به حد کافی میهن‌پرستیِ خود را آشکار کرده و شور و اشتیاق خویش برای جنگ را به همگان نشان داده‌اند.

جریان جنگِ لوئی بناپارت بر ضد پروس در هر مسیری که بیفتد، باید گفت ناقوس مرگ امپراتوریِ دوم در فرانسه از هم اکنون به صدا در آمده است. امپراتوری، چنانکه از شروع‌اش پیداست، به شکلکی از امپراتوری ختم خواهد شد. ولی ما نباید این نکته را فراموش کنیم که این حکومت‌ها و طبقات حاکم اروپا بودند که به لوئی بناپارت اجازه دادند به مدّتِ هیجده سال تمام نمایش خنده‌دار یا مضحکهٔ ***احیاء امپراتوری*** را بازی کند.

→ داشتند که: الف) میان منافع ملی آلمان و منافع خاندانِ سلطنتی پروسی فرق بگذارد؛ ب) با هرگونه ضمیمه کردن مناطق آلزاس و لورن مخالفت کند؛ ج) به محض روی کار آمدن یک حکومت جمهوریخواه در پاریس که اسیر احساسات افراطیِ میهن‌پرستی نباشد، برای صلح آماده باشد؛ د) همواره بر وحدت کارگران آلمان و فرانسه تاکید ورزد، کارگرانی که با جنگ مخالف‌اند و نمی‌خواهند به جان یکدیگر بیفتند.

از نظر آلمانی‌ها، جنگ یک جنگ دفاعی است. ولی چه کسی آلمان را ناگزیر کرده که از خود دفاع کند؟ چه کسی به لوئی بناپارت اجازه داده است که با آلمان بجنگد؟ پروس! این بیسمارک است که دست در دستِ توطئهٔ لوئی بناپارت گذاشته تا مخالفان داخلی را سرکوب کند و در خارج نیز خاندان سلطنتی هوهنزولرن (Hohenzollern) را به پروس بپیونداند. اگر نبرد سادوآ (Sadowa)[1] به جای پیروزی به شکست انجامیده بود، گردان‌های فرانسوی به عنوان متحدان پروس در آلمان سرازیر می‌شدند. آیا پروس، پس از پیروزی‌اش، حتی یک لحظه به این فکر افتاد که آلمان آزاد را در برابر فرانسهٔ در بند قرار دهد؟ کاملا برعکس. پروس در حالی که همهٔ جلوه و جلای مادرزادیِ نظام خود را با دقت تمام حفظ می‌کرد، کوشید تا دوز و کلک‌های امپراتوریِ دوم فرانسه را هم به آن‌ها بیفزاید، یعنی جنبهٔ استبدادی واقعیِ آن را با نمایشی از دموکراسیِ پوشالیِ مقوایی‌اش، همراه با گول‌زنک‌های سیاسی و زد و بندهای مالی، با نطق‌ها و سخن‌پراکنی‌های پر آب و تاب و شعبده‌بازی‌های حقیرانه‌اش، با هم حفظ کند. نظام سیاسی بناپارتی، که تا آن روز فقط در یکی از دو ساحل رود رن گل کرده بود، حالا لنگهٔ خودش را در ساحل دیگر نیز پیدا می‌کرد. از چنین وضعیتی چه چیز دیگری جز جنگ می‌توانست حاصل شود؟

اگر طبقهٔ کارگر آلمان اجازه دهد که جنگ فعلی از حالتِ جنگ اساساً دفاعی‌اش خارج شود و به جنگی بر ضد مردم فرانسه تبدیل گردد، اعم از آن که در این جنگ برنده یا بازنده باشد، در هر صورت مصیبت بزرگی خواهد بود. تمامیِ مصائبی که پس از جنگ‌های موسوم به رهایی‌بخش بر

۱. نبردی سرنوشت‌ساز در جنگ اتریش ـ پروس، در ۴ ژوئیه ۱۸۶۶ که به پیروزی پروس انجامید.

سر آلمان آمد با شدتی تازه دوباره ظاهر خواهند شد.

البته انتشار اصول انترناسیونال در بین کارگران آلمان و ریشه‌دار شدنِ این اصول گسترده‌تر از آن است که بخواهیم ترسانِ چنین عاقبتِ غم‌انگیزی باشیم. ندای کارگران فرانسوی در آلمان بی بازتاب نبوده. میتینگ کارگری انبوهی که در ۱۶ ژوئیه، در برونسویک (Brunswick)، در آلمان، برگزار شد موافقت کامل کارگران آلمان را با بیان نامهٔ پاریس اعلام داشته و با هر گونه فکر خصومتِ ملی با فرانسه مخالفت کرده و قطعنامه‌ای را به تصویب رسانده است که بند آخر آن چنین است:

> ما دشمن هرگونه جنگ، به خصوص جنگ‌های خاندانی هستیم.[1] ما با اندوه و رنج عمیق، خود را ناگزیر می‌بینیم در جنگی دفاعی، که در حکم یک شرّ اجتناب‌ناپذیر است، شرکت کنیم، ولی در عین حال از تمامی طبقهٔ کارگر آلمان می‌خواهیم که مساعی خود را به کار اندازد تا از بازگشتِ این مصیبت اجتماعیِ عظیم جلوگیری کند و بکوشد تا تصمیم‌گیری دربارهٔ جنگ یا صلح در اختیار خود مردم باشد و بدین‌سان مردمان هر دو کشور خدایگانِ سرنوشتِ خویش شوند.

در خمنیتس (Chemnitz) نیز، میتینگی با شرکت نمایندگان کارگری، که حدود ۵۰۰۰۰ تن از کارگران ساکسون را نمایندگی می‌کردند، تشکیل شد که قطعنامهٔ زیر را به اتفاق آراء تصویب کردند:

> ما، به نام دموکراسیِ آلمان، و، به طور خاص، به نام حزب سوسیال ـ دموکرات، اعلام می‌داریم که جنگ کنونی جنگی فقط خاندانی است ... ما شادمانیم از این که دست برادرانه‌ای را که کارگران فرانسه به سوی ما دراز کرده‌اند بفشاریم. ما با توجه به

۱. جنگ از نظر فرانسه، یک جنگ خاندانی بود. لوئی بناپارت، با دست زدن به جنگ‌هایی در خارج، می‌کوشید بنای امپراتوریِ بناپارتی را مستحکم کند و جنبشِ انقلابی را در هم بشکند.

> شعار **انترناسیونال** که می‌گوید: **پرولتاریای همهٔ کشورها، متحد شوید!** هرگز فراموش نخواهیم کرد که کارگران **همهٔ** کشورها **دوستان** ما هستند، و مستبدان **همهٔ** کشورها، **دشمنان ما.**

بخش برلینیِ **انترناسیونال** نیز به بیان نامهٔ پاریس چنین پاسخ داده است:

> ما با شکوه هر چه تمامتر به جریانِ اعتراض شما می‌پیوندیم ... با شکوه هرچه تمامتر به شما وعده می‌دهیم که نه صدای شیپور، نه غرش توپ، نه پیروزی، نه شکست، هیچ‌کدام نخواهند توانست ما را از راهی که برای اتحاد کارگران همهٔ کشورها در پیش گرفته‌ایم برگردانند.

امیدواریم که چنین باشد. در پسْ‌پسْ‌هایِ این جنگی که به خودکشی می‌ماند، چهرهٔ شوم روسیه را که در کمین نشسته است می‌توان دید. این نشانهٔ نافرخنده‌ای است که دیده می‌شود که علامت جنگِ کنونی درست در لحظه‌ای داده شده که حکومت روسیه ساختمان راه‌آهن‌های سوق‌الجیشی خود را به پایان برده و از هم‌اکنون دست‌اندرکار تمرکز نیروهایی در ناحیهٔ پروث (Pruth) است. احساسات همدلانهٔ آلمانی‌ها، که حق‌شان است در جنگی‌دفاعی علیه تجاوز بناپارت ابراز دارند، هرچه باشد باید گفت که آنان اگر به حکومت آلمان اجازه دهند که به‌کمک قزاق متوسل شود یا چنین کمکی را بپذیرد، بیدرنگ این جنگ را خواهند باخت. آلمان کافی است به یاد بیاورد که پس از جنگ استقلال خویش بر ضد ناپولئونِ اول چه‌گونه ناگزیر شد به مدت سیزده سال در برابر چکمه‌های تزار به زانو درآید.[1]

۱. آلمان با روسیه متحد شد و بر علیه فرانسه و ناپلئون اول جنگید. در اتحاد مقدسی که پس از پیروزی بر ناپولئون (۱۸۱۵-۱۸۱۴) پدید آمد، روسیهٔ تزاری در زمینهٔ سیاست
←

طبقهٔ کارگر انگلیس دست برادرانه‌اش را به سوی کارگران فرانسه و آلمان دراز می‌کند. این طبقهٔ کارگر اعتقاد دارد که این جنگ لعنتی که در راه است هر مسیری را که در پیش بگیرد بر اثر اتحاد کارگران همهٔ کشورها سرانجام خفه خواهد شد. در حالی که فرانسه و آلمان به صورت دو کشور رسمی در پیکاری برادرکشانه درگیر می‌شوند، کارگران فرانسه و آلمان را می‌بینیم که پیام‌های صلح و دوستی با یکدیگر مبادله می‌کنند. این امر واقعِ یکتا، که در تاریخ گذشته نظیر ندارد، راه‌گشای آینده‌ای درخشان‌تر است. وجود همین امر خود ثابت می‌کند که بر خلاف جامعهٔ کهن، که سرشار از بدبختی‌های اقتصادی و هذیان سیاسی بوده، جامعهٔ جدیدی در حال پیدا شدن است که قاعدهٔ بین‌المللی‌اش *صلح* خواهد بود، چرا که در بین همهٔ ملت‌ها یک اصل حکمفرما خواهد بود: *کار*، انجمن بین‌المللیِ دفاع از حقوق کارگران، یا **انترناسیونال**، در واقع پیشاهنگ همین جامعهٔ جدید است.

لندن، ۲۳ ژوئیهٔ ۱۸۷۰

→ بین‌المللی نفوذ در خور توجهی به دست آورد و نقش «ژاندارم اروپا» را بازی می‌کرد. و اما پروس، به قول مارکس، به چرخ پنجم درشکهٔ دولت‌های اروپایی تبدیل شد.

И

خطابۀ دوم در شورای عمومی انترناسیونال دربارۀ جنگ فرانسه - آلمان

در خطابۀ اول‌مان، که در ۲۳ ژوئیه ایراد شد، گفتیم:

> ناقوس مرگِ امپراتوریِ دوم در فرانسه از هم اکنون به صدا درآمده است. امپراتوری، چنانکه از شروع‌اش پیداست، به مضحکه‌ای از امپراتوری ختم خواهد شد. ولی ما نباید این نکته را فراموش کنیم که این حکومت‌ها و طبقات حاکم اروپا بودند که به لوئی بناپارت اجازه دادند تا به مدتِ هیجده سال تمام نمایش خنده‌دار یا مضحکۀ **احیاء امپراتوری** را بازی کند.

بدین‌سان، حتی پیش از آن که عملیاتِ جنگی به واقع درگیر شود، ما سراب واهیِ امپراتوریِ بناپارتی را در حکم چیزی مرده و از آنِ گذشته تلقی کرده بودیم.

همان طور که داوریِ ما در بارۀ بیجان بودنِ امپراتوری دوم غلط نبود، این ترس ما نیز که می‌گفتیم جنگ آلمان ممکن است «از حالت اساساً دفاعی‌اش خارج شود و به جنگی بر ضد مردم فرانسه تبدیل گردد» درست از آب درآمد. جنگ دفاعی، با تسلیم شدنِ لوئی بناپارت، با تن در دادن به شرایط پایان جنگ در سدان و اعلام جمهوری در پاریس، به پایان

رسیده است. ولی، مدت‌ها پیش از این رویدادها، در همان لحظاتی که پوسیدگی عمیق درونیِ ارتش‌های امپراتوری آشکار گردید، **دار و دستهٔ** نظامیِ پروس تصمیم خودش را برای ادامهٔ جنگ به منظور فتح و غلبه و به دست آوردنِ سرزمین‌های تازه گرفته بود. البته سر راه این گروه یک مانع آزاردهنده وجود داشت: **اظهاراتِ خودِ پادشاه گیوم (Guillaume) در آغاز جنگ.** او، در نطق خویش در دیت (Diète) آلمانِ شمالی، با شکوه هر چه تمامتر اعلام داشته بود که با امپراتور فرانسه می‌جنگد نه با مردم فرانسه. همان پادشاه، در ۱۱ اوت، بیان نامه‌ای خطاب به ملت فرانسه صادر کرده بود که در آن می‌گفت:

> امپراتور ناپولئون، از راه زمین و دریا، به ملتِ آلمان، که همواره آرزو می‌کرده و هنوز هم آرزو می‌کند با ملت فرانسه در صلح و صفا به سر برد، حمله کرده است؛ من فرماندهی ارتش‌های آلمانی را به دست گرفته‌ام تا این **تجاوز را پس بزنم، ولی بر اثر رویدادهای نظامی ناگزیر شده‌ام از مرزهای فرانسه بگذرم ...**

گیوم، که از تأکید بر «خصلتِ اساساً دفاعیِ» جنگ خشنود نیست و می‌گوید فرماندهیِ ارتش‌های آلمانی را از آن رو به دست گرفته است که «**تجاوز را پس بزند**»، می‌افزاید که تنها «بر اثر رویدادهای نظامی» ناگزیر شده است از مرزهای فرانسه بگذرد. خوب دیگر، در هر جنگ دفاعی چنین چیزی ممکن است پیش بیاید و تصور عملیات نظامیِ تهاجمی، که «رویدادهای نظامی» آن‌ها را الزام‌آور می‌کنند، بعید نیست.

باری، این پادشاه بسیار با تقویٰ، در برابر فرانسه و جهان، متعهد شده بود که جنگ را فقط در حالت دفاعیِ آن پیش ببرد. چه گونه می‌بایست وی را از قید این تعهد با شکوه خلاص کرد؟ کارگردانان صحنه‌پردازی لازم بود که راه را به وی نشان دهند، یعنی وانمود کنند که به القائات

امپراتوری‌طلبانهٔ ملت آلمان، به رغم نیاتِ باطنیِ خویش، تن در داده‌اند. بدین‌سان دستورالعملی که می‌بایستی به بورژوازی لیبرال آلمانی، با خیل اساتید، سرمایه‌داران، مشاوران شهری و اهل قلم‌اش، داده شود در جا صادر شد. این بورژوازی که در پیکارهایش برای به دست آوردن آزادیِ مدنی، از ۱۸۴۶ تا ۱۸۷۰، صحنه‌هایی تماشایی از بی‌تصمیمی، بی‌کفایتی و بزدلی ارائه داده بود، [نقش خودش را درک کرد و] از این که در قیافهٔ شیری غرنده در دفاع از میهن‌پرستیِ آلمان وارد صحنهٔ اروپا شود احساس شادمانیِ عمیق خود را ابراز داشت. این بورژوازی، ظاهری از استقلالِ مدنی به خود گرفت و چنین وانمود کرد که می‌خواهد چیزی را به حکومت پروس بقبولاند، چه چیزی را؟ همان چیزی را که در نهان نقشهٔ مورد نظر خودِ آن حکومت بود. خلاصه شروع کرد به عذر تقصیر خواستن از اعتقاد راسخ و به تقریب مذهبی‌ای که نسبت به شکست‌ناپذیریِ لوئی بناپارت از خود نشان داده بود، و سر دادنِ شعار تکه تکه کردنِ جمهوری فرانسه به صدای بلند. بگذارید لحظه‌ای به ادعاهای این میهن‌پرستان بیباک گوش بدهیم و ببینیم چه می‌گویند.

اینان جرأت ندارند ادعا کنند که مردم مناطق آلزاس و لورن در آتش فراق آلمان می‌سوزند و هر لحظه منتظر هستند که خود را به آغوش این کشور بیفکنند؛ بلکه کاملاً بر عکس. استراسبورگ را، که بر قلعه‌ای مستحکم از دژهای مستقل شهر مسلط است، برای آن که به خاطر میهن‌پرستیِ فرانسوی‌اش تنبیه شود، به مدت شش روز تمام، مطلقاً بی‌هیچ دلیلی، زیر بمباران وحشیانه قرار دادند و با خمپاره‌های «آلمانی» کوبیدند و به آتش کشیدند چندان که تعداد زیادی از ساکنان بی‌دفاع آن کشته شدند. البته باید گفت که این دو ولایت در زمان‌های گذشته به امپراتوری آلمان تعلق داشتند. و ظاهراً به همین دلیل باید باشد که

سرزمین و آدم‌هایی که در آن می‌زیند حالا می‌بایست به عنوان ملکِ طِلق آلمان مصادره شوند. خوب، اگر قرار باشد نقشهٔ جغرافیاییِ اروپا را بر اساس این گونه واقعیات باستانی تغییر دهند، نباید فراموش کرد که انتخاب‌کنندهٔ ساکن براندبورگ (Brandebourg)نیز، از نقطهٔ نظر مایملکاتِ پروسی‌اش، از دست‌نشاندگانِ وابسته به جمهوری لهستانی بوده.

میهن‌پرستانِ مطلع‌تر البته خواستار آلزاس و لورنِ آلمانی زبان هستند تا «تضمینی عینی و ملموس» بر ضد تجاوز فرانسه در دست داشته باشند. عرضه کردنِ مساله بدین شکل اسباب سردرگميِ بسیاری از اذهان ناتوان گردیده، و به همین دلیل لازم است مساله را اندکی بشکافیم تا حقیر بودنِ استدلالی که پشت آن خوابیده است آشکار گردد.

تردیدی نیست که وضع عموميِ منطقه در آلزاس، در قیاس با منطقه در ساحل دیگر رود رن، همراه با دژ مستحکمی چون استراسبورگ، در نیمه راه بال (Bâle) و گرمرشایم (Germersheim)، از عواملی است که تهاجم فرانسه به جنوب آلمان را بسیار آسان‌تر می‌کند، در حالی که آلمانی‌ها اگر بخواهند از جنوب آلمان به خاک فرانسه هجوم ببرند با دشواری‌های خاصی رو به رو خواهند شد. از این گذشته، هیچ شکی وجود ندارد که در صورت ضمیمه شدنِ آلزاس و لورنِ آلمانی زبان به آلمان، کشور اخیر در بخش جنوبیِ خود از مرزهای بسیار قوی‌تری برخوردار خواهد شد، به خصوص که در چنین حالتی آلمان تمامیِ طولِ یالَ کوه‌های وژ (Vosges)، را در اختیار خواهد داشت و بر همهٔ دژهایی که از گردنه‌هایِ شمالی این کوه‌ها حفاظت می‌کنند مسلط خواهد گردید. اگر همراه با این مناطق، مِتز هم در اختیار آلمان قرار گیرد، فرانسه از دو پایگاه اصلیِ عملیات خود بر ضد آلمان عجالتاً محروم خواهد ماند، هر

چند که این مانع از آن نخواهد بود که فرانسه پایگاه‌های تازه‌ای در نواحی نانسی (Nancy) یا وردن (Verdun) بسازد. آلمان، تا زمانی که خودْ مناطقی چون کوبلانس (Coblence)، ماینس (Mayence)، گرمرشایم، راشتاد (Rastadt) و اولم (Ulm) را در اختیار دارد، که همه از پایگاه‌های عملیاتی بر ضد فرانسه‌اند و در همین جنگ نیز همین استفاده به طور کامل از آنها شده است، با چه رویی دیگر شرافتمندانه می‌تواند دو پایگاه مستحکم استراسبورگ و متز را، با همهٔ اهمیتی که می‌توانند داشته باشند، از فرانسه بخواهد؟

از این‌ها گذشته، استراسبورگ هیچ تهدیدی برای آلمان جنوبی نیست مگر در صورتی که آلمان جنوبی قدرتی جدا از آلمان شمالی باشد. از ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۵، آلمانِ جنوبی هرگز از این سو مورد حمله قرار نگرفته است، زیرا پروس همواره متحد وی در جنگ بر ضد انقلاب فرانسه بوده؛ ولی همین که پروس در ۱۷۹۵ جداگانه با فرانسه صلح کرد، و جنوب آلمان را به حال خود واگذاشت، تهاجم‌های [فرانسوی] به جنوب آلمان، از پایگاه استراسبورگ شروع شدند و تا ۱۸۰۹ ادامه یافتند. واقع امر این است که یک آلمان **متحد** و **یکپارچه** همواره در مقامی هست که می‌تواند استراسبورگ و هر ارتش از هر جای دیگر فرانسه مستقر در آلزاس را، با تمرکز دادن به نیروهای خود، در وضعی قرار دهد که هیچ آسیبی از سوی آنها متوجه وی نشود، همچنانکه در جنگِ کنونیِ میان سارلوئی (Sarrelouis) و لاندو (Landau) دیده شد که آلمان علاوه بر تمرکز قوا، پیش‌تر آمد و به جنگ در خط ماینس ـ متز تن در داد. تا زمانی که بخش عمدهٔ سپاهیان آلمانی در این ناحیه گماشته شده باشند، هر ارتشی که از ناحیهٔ استراسبورگ به سوی جنوب آلمان پیش برود به محاصره خواهد افتاد و خطوط ارتباطی‌اش در تهدید قرار خواهد گرفت. اگر پیکارهای

کنونی یک نکته را به اثبات رسانده باشند، آن نکته، خلاصه، همین است که حمله به فرانسه از آلمان تا چه حد آسان است.

ولی، اگر بنا را بر حسن‌نیت بگذاریم، آیا ملاحظات نظامی را مبنا قرار دادن و بر اساس آن‌ها مرزهای مابین ملت‌ها را ترسیم کردن، گزافه و کرداری منسوخ و نابهنگام نیست؟ اگر چنین قاعده‌ای می‌بایست در نظر گرفته شود، باید به اتریش حق بدهیم که ونیز (Venise) و خط مین‌چیو (Mincio) را در اختیار داشته باشد، و فرانسه خط رن را، تا از پاریس، که بدون شک خیلی بیشتر از آن چه برلن را از ناحیهٔ جنوب غربی تهدید می‌کند، از شمال شرقی در معرض خطر حمله هست، دفاع کند. اگر قرار بود مرزها به حسب منافع نظامی ترسیم شوند، مطالبات سرزمینی مابین ملت‌ها هرگز پایانی نمی‌توانست داشته باشد، زیرا هر خط نظامی ناچار نقائصی در خود دارد که با ضمیمه کردنِ اندکی سرزمین از این سو یا آن سو می‌شود آن‌ها را برطرف کرد؛ بگذریم از این که چنین خطی هرگز نمی‌تواند حالت قطعی و منصفانه داشته باشد چرا که همیشه فاتحِ غالب است که آن را بر مغلوب تحمیل می‌کند، یعنی که هر خطی، به ذاتِ خود، بذر جنگ و کشمکشی تازه را در خود دارد.

این درسی است که از کلّ تاریخ می‌گیریم. چه از نظر ملت‌ها، چه از نظر افراد. برای این که امکان حمله را از کسانی بگیریم، باید آنان را از امکاناتِ دفاعی‌شان محروم کنیم. گلوی‌شان را گرفتن کافی نیست، باید جان‌شان را گرفت. اگر فاتحی سراغ داشته باشیم که «تضمین‌های عینی» برای درهم شکستن قوای یک ملت گرفته باشد، آن فاتح بیگمان ناپلئون اول است با قراردادِ تیلسیت[1] اش، و نحوه‌ای که او قرارداد نامبرده را بر

۱. مطابق قرارداد تیلسیت (Tilsitt) (۱۸۰۷)، امپراتوریِ فرانسه پروس را مجبور کرد از ←

ضد پروس و مابقیِ آلمان به اجرا در آورد. با همهٔ این‌ها، چند سالی بیشتر طول نکشید که نیروی غول‌آسای او در برابر مردم آلمان به زانو درآمد و درهم شکسته شد. «تضمین‌های عینی»یی که پروس، در رویاهای بی‌معنایش، می‌تواند یا جرأت خواهد کرد بر فرانسه تحمیل کند کدامند، و این تضمین‌ها در قیاس با «تضمین‌های عینی» که ناپولئون اول از پروس گرفته بود چیستند؟ این بار هم نتیجه کمتر مصیبت‌بار نخواهد بود. تاریخ جریمه‌هایش را به تناسب کیلومتر مربع‌هایی که از فرانسه به زور گرفته می‌شود وارد نخواهد کرد بلکه جریمهٔ تاریخی متناسب با اهمیت جنایتی خواهد بود که احیاء ***سیاست فتح و غلبه را***، در این نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، اجازه می‌دهد!

ولی مدافعان و سخنگویان میهن پرستیِ توتنی (Teutonic) هنوز چنته‌شان خالی نیست، و می‌گویند آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها با هم فرق دارند. آن چه *ما* می‌خواهیم افتخار نیست، امنیت است. آلمانی‌ها اساساً مردمانی صلح‌جو هستند. در زیر سایهٔ سرپرستی خردمندانهٔ این مردم، حتی فتحِ قسمتی از سرزمین بیگانه از حالتِ علتِ آتیِ جنگ در می‌آید و تبدیل به وثیقهٔ صلح پایدار می‌شود. البته و صد البته. این آلمانی‌ها نبودند که در ۱۷۹۲ فرانسه را متصرف شدند و یگانه هدف اعلایِ‌شان هم خفه کردن **انقلاب** قرن هیجدهم به زور سر نیزه بود. آیا این آلمان نیست که با به زیر یوغ کشیدنِ ایتالیا، با ستمگری بر مجارستان و قطعه قطعه کردن لهستان، دست‌هایش را آلوده است؟ سیستم نظامی کنونی آلمان، که تمامیِ جمعیت مردِ مستعد کشور را به دو قسمت تقسیم می‌کند ــ قسمتی برای تشکیل ارتش دائمی آمادهٔ جنگ، و قسمتی دیگر به عنوان ارتش

← تعداد نفرات و تجهیزات ارتش خویش بکاهد، ۱۰۰ میلیون تالر غرامت بپردازد و در نواحی شرق و غرب سرزمین‌هایی را به فرانسه واگذارد.

دائمی در حال مرخصی ــ هر دو ارتش نیز به یک نسبت تحت فرمان بی چون و چرای فرماندهانی که از حقوق الهی برخوردار هستند، آری، چنین سیستمی، البته، «تضمینی عینی» برای حفظ صلح و از همه بالاتر، هدف نهایی تمدن است! در آلمان نیز، مانند همه جای دیگر، چاپلوسان ستایشگر قدرتمندانِ روز، با بخور مدح و ثناهای دروغین خود، زهر در جان مردم می‌ریزند.

این میهن‌پرستان آلمانی، که از مشاهدهٔ دژهای متز و استراسبورگ به خشم در می‌آیند، در سیستم وسیع استحکامات مسکو در ورشو، مودلن (Modlin) و ایوانگرود (Ivangorod) هیچ عیبی نمی‌بینند. جلوی دهشت‌های ناشی از تهاجم امپراتوری به خود می‌لرزند، در حالی که چشم خود را بر هرگونه نامردمیِ ناشی از قیمومتِ تزاریسم می‌بندند.

درست مثل ۱۸۵۶ که وعده‌هایی میان لوئی بناپارت و بیسمارک رد و بدل شد، حالا در ۱۸۷۰ شاهد وعده‌هایی هستیم که میان گورچاکوف (Gortechakov) و بیسمارک[۱] رد و بدل می‌شود. همان طور که، در ۱۸۶۶، لوئی بناپارت به دلِ خویش وعده می‌داد که با تضعیف هر دو قدرت اتریش و پروس، او در مقامی خواهد بود که داور اعلایِ سرنوشتِ آلمان شود، امروز هم آلکساندر را می‌بینیم که به خودش می‌بالد که با جنگ ۱۸۷۰ هر دو قدرت آلمان و فرانسه آن چنان ضعیف شوند که او داور اعلای سرنوشت تمامیِ غرب اروپا گردد. همچنان که امپراتوریِ دوم فرانسه، وجود کنفدراسیون آلمان در شمال را برای موجودیت خودش ناسازگار می‌یافت، روسیهٔ اقتدارگرا نیز، به همین سان، می‌بایست از

۱. در ۱۸۶۵، لوئی بناپارت به بیسمارک وعده داد که در صورت وقوع جنگی میان اتریش و پروس، فرانسه بیطرف بماند. در ۱۸۷۰، وزیر امور خارجهٔ روسیه، گورچاکوف، وعده کرد که در صورت جنگ فرانسه و آلمان، روسیه بیطرف خواهد ماند.

وجود امپراتوریِ آلمان زیر رهبریِ پروس احساس خطر و نابودی کند. قانون نظام سیاسی کهنسالِ [موجود] چنین است. در درون حوزهٔ فرمانروایی چنین نظامی، هر استفاده‌ای که به یکی برسد معادل باخت و ضرر دیگری است. نفوذ برتری بخش تزار بر اروپا ریشه‌اش در اقتدار سنتیِ وی بر آلمان نهفته است. در لحظه‌ای که حتی در خود روسیه آتش‌فشانی‌ترین نیروهای اجتماعی دست به کار شده‌اند چندان که ممکن است عمیق‌ترین پایه‌های نظام اقتدارگرایِ استبدادی روسیه را به لرزه درآورند، آیا ممکن است تزار روسیه شاهد چنین باختی از لحاظ حیثیت خود در خارج باشد و کاری نکند؟ از هم اکنون می‌بینیم که روزنامه‌های مسکو لحن مطبوعاتِ بناپارتیِ پس از جنگ ۱۸۶۶ را به خود گرفته‌اند.[۱] آیا میهن‌پرستانِ توتنی به راستی خیال می‌کنند که با انداختن فرانسه به آغوش روسیه، صلح و آزادی در اروپا تضمین خواهد شد؟ اگر پیروزیِ نظامی، خودستایی و غرور حاصل از پیشرفت و دسیسه‌چینی‌های خاندانی سبب شوند که آلمانی‌ها به غصبِ سرزمین فرانسوی بپردازند، برای آلمان، در این حالت، دو بازی بیشتر باقی نمی‌ماند. یا باید آلمان، به هر قیمت که شده، تبدیل به ابزار مستقیم توسعه‌طلبی روسیه شود، یا، پس از نَفَس چاق کردنی کوتاه، خود را دوباره برای جنگ «دفاعیِ» دیگری، نه از مقولهٔ این جنگ‌های «محلیِ» تازه اختراع شده، **بلکه جنگ نژادی**، جنگی بر ضد نژادهای لاتین و اسلاو، آماده کند.

طبقهٔ کارگر آلمان، مصممانه از جنگ، جنگی که جلوگیری از آن در اختیار و توانِ وی نبوده، به عنوان جنگی برای استقلال آلمان و رهاییِ آلمان و اروپا از کابوس ستمگری به نام امپراتوریِ دوم، حمایت کرده

۱. در این اوقات، مطبوعات روسی از حکومت خود می‌نالیدند که چرا در قبال پروس رفتار دوستانه‌ای در پیش گرفته است.

است. این کارگرانِ آلمان هستند که همراه با زحمتکشان روستاها، سلسله اعصاب و زور بازوی ارتش‌های قهرمان را تشکیل داده‌اند، در حالی که خانواده‌های‌شان را در پشت سر رها کرده‌اند تا از گرسنگی نیمه جان بمانند. این مردم که گروه گروه در پیکارهای خونین در خارج از پا درمی‌آیند، اگر دوباره به کشورشان بازگردند بار دیگر، گروه گروه، از بینوایی از پا در خواهند آمد، آنان نیز به نوبهٔ خود، پا پیش می‌گذارند و حالا درخواست «تضمین‌هایی» را دارند، تضمین این که ایثار عظیمی که آنان بدان تن در داده‌اند بیهوده نباشد، تضمین این که سرانجام آزادی را به دست آورده باشند،تضمین این که پیروزی بر ارتش‌های بناپارتی، مانند ۱۸۱۵، به شکست مردم آلمان تبدیل نشود؛ و به عنوان نخستین این تضمین‌ها خواستار آن‌اند که **صلحی شرافتمندانه برای فرانسه**، و **بازشناسیِ جمهوری فرانسه** تضمین شود.

کمیتهٔ مرکزی حزب کارگریِ سوسیال ـ دموکرات آلمان، در تاریخ ۵ سپتامبر، بیان‌نامه‌ای[۱] داده که در آن بر این تضمین‌ها با تمام قوا تاکید شده است:

> ما مخالف ضمیمه کردنِ آلزاس و لورن به خاک آلمان هستیم. و آگاهیم که به نام طبقهٔ کارگر آلمان سخن می‌گوییم. برای رعایت نفع مشترک فرانسه و آلمان، برای رعایت مصلحت صلح و آزادی، برای رعایت مصلحتِ تمدنِ غربی در برابر توحش شرقی، کارگران آلمانی در برابر ضمیمه کردن آلزاس و لورن به خاک آلمان ساکت نخواهند نشست ... ما با وفاداریِ تمام درکنار رفقای‌مان در دیگر کشورها قرار می‌گیریم تا دوش به دوش هم از آرمان مشترک دفتر **انترناسیونال** پرولتری دفاع کنیم.

۱. نامهٔ دستورالعمل‌گونهٔ مارکس به حزب سوسیال ـ دموکرات آلمان (که در *آرشیو مارکس ـ انگلس*، ج I، آمده) مبنای این بیان‌نامه بوده است.

متاسفانه، ما نمی‌توانیم روی پیشرفت و موفقیت فوریِ این کارگران حساب کنیم. اگر، چنان که دیدیم، کارگران فرانسوی نتوانستند، در ایامی که صلح کامل برقرار بود، جلوی متجاوز را بگیرند، آیا کارگران آلمانی در ایامی که صدای غرش سلاح‌ها از هر سو بلند است، خواهند توانست جلوی فاتح را بگیرند؟ در بیان‌نامهٔ کارگران آلمانی درخواست شده که لوئی بناپارت به عنوان جنایتکاری که حقوق مردم را زیر پا گذاشته است تسلیم جمهوریِ فرانسه شود. در حالی که حاکمان آلمان، برعکس، از هم اکنون تمام هم و غم خود را مصروف این می‌دارند که همین موجود را به عنوان کسی که برای ویران کردن فرانسه و خانه خراب کردنِ فرانسویان از همه مناسب‌تر است دوباره در کاخ‌های تویلری (Tuilleries) مستقر کنند. هرچه که پیش آید، تاریخ ثابت خواهد کرد که طبقهٔ کارگر آلمان از قماشی آن چنان نرم و دست‌آموز که بورژوازی آلمانی هست نیست. این طبقهٔ کارگر وظیفهٔ خود را تشخیص خواهد داد.

ما نیز، مانند طبقهٔ کارگر آلمان، به تأسیس دوبارهٔ جمهوریت در فرانسه درود می‌فرستیم؛ اما بیم‌هایی هم داریم که امیدواریم بی پایه باشند. این جمهوری، هنوز تخت سلطنت را واژگون نکرده است بلکه فقط جای خالیِ آن را پر کرده است. اعلام این جمهوری برپایهٔ یک پیروزی اجتماعی نبوده ـ بلکه حکمِ اقدامی در دفاع از موجودیتِ ملی را داشته است. این جمهوری در دست‌های حکومت موقتی است که بخشی از آن از اورلئانیست‌های سرشناس‌اند، بخشی از جمهوریخواهان بورژوا، که شورش ژوئن ۱۸۴۸ تأثیر نازدودنیِ خویش را بر برخی از آنان گذاشته است. چگونگی تقسیم کار مابین اعضای این حکومت بشارت دهندهٔ هیچ امر فرخنده‌ای نیست. اورلئانیست‌ها مواضع مستحکم ارتش و پلیس را در اختیار دارند، در حالی که برای جمهوریخواهان شناخته شده تنها

وزارت‌خانه‌هایی باقی مانده که کارشان فقط حرف زدن است. اگر به برخی از نخستین اقدام‌های این وزرا توجه کنیم به روشنی خواهیم دید که همهٔ آنان از امپراتوریِ دوم نه فقط خرابه‌هایی، بلکه در ضمن ترس از طبقهٔ کارگر را هم به ارث برده‌اند. اگر اکنون می‌بینیم که به نام جمهوری، و با سخنان تندروانه، چیزهایی وعده داده می‌شوند که تحقق آن‌ها ناممکن است، آیا تصادفاً برای این نیست که سرانجام به جایی برسیم که همه دنبال روی کار آمدنِ یک حکومتِ «ممکن» باشند؟ از نظربرخی از بورژوآها، این جمهوری، که آنان هزینه‌اش را متحمل شده‌اند، آیا نباید سرانجام مرحلهٔ گذاری برای احیاء دوبارهٔ سلطنت اورلئآنیستی باشد؟

بنابراین، طبقهٔ کارگر فرانسه اکنون خود را در وضعیتی بی‌نهایت دشوار می‌بیند. در موقعیتی که دشمن در پشت دروازه‌های پاریس است، هر اقدامی برای سرنگون کردنِ حکومت نوعی دیوانگی مأیوسانه است. کارگران فرانسوی باید به وظایف شهروندیِ خود عمل کنند؛ اما، در عین حال، آنان باید مواظب باشند که ***خاطره‌های*** ملیِ ۱۷۹۲ آنان را به دنبال خود نکشاند[۱]، همچنانکه دهقانان فرانسه دچار این غفلت شدند که گذاشتند ***خاطره‌های*** ملی امپراتوریِ اول بر آنان تأثیر بگذارد.[۲] این کارگران وظیفه ندارند گذشته را از سر گیرند، وظیفهٔ آنان بنا کردنِ آینده

۱. مارکس، در این جا، به بالاگرفتنِ شور ملیِ توده‌ها در فرانسه، در ۱۷۹۲، در حالی که این کشور با تهاجم ارتش‌های ضدانقلابی می‌جنگید، اشاره می‌کند. هدف او این است که شعار «میهن در خطر است» دوباره به طور مکانیکی، در جریان جنگ فرانسه و آلمان مورد بهره‌برداریِ ارتجاع قرار نگیرد. به گفتهٔ انگلس «به نفع بورژوازی بر ضد پروس جنگیدن دیوانگی است».

۲. مثلاً در هنگام انتخابات برای ریاست جمهوری (۱۰ دسامبر ۱۸۴۸). در این انتخابات، لوئی بناپارت از احساسات ارتجاعیِ دهقانان به نفع خود بهره بر گرفت؛ دهقانان، با احترام به خاطرهٔ ناپولئون بناپارت، از او حمایت کردند چون تصور می‌کردند پیروزی‌های انقلاب بزرگ به ناپولئون بر می‌گردد.

است. باشد که آنان، با بهره گرفتن از آزادی‌های جمهوری برای سازمان دادنِ روشدار به طبقهٔ خاص خودشان، با آرامش تمام و مصممانه عمل کنند. این به آنان صلابتی تازه، با نیرویی هرکولی، خواهد داد که به فرانسه جانی تازه بدهند و هدف مشترک ما، یعنی رهایی کار، را نیز پیش ببرند. سرنوشت جمهوری به توان و خردمندیِ آنان بستگی دارد.

کارگران انگلیس از هم اکنون دست به اقدام‌هایی زده‌اند که با فشار آوردنِ مفید از خارجِ حکومت انگلستان را وادارند که بر بیعلاقگی خود غلبه کرده، جمهوری فرانسه را به رسمیت بشناسد.[1] هدفِ این دست و آن دست کردنِ فعلیِ حکومت بریتانیا در این مورد احتمالاً این است که اقدام خصمانهٔ خودش را دائر بر مشارکت در جنگ بر ضد ژاکوبن‌های انقلابی در ۱۷۹۲، و شتاب دور از متانتی را که سابقاً برای تنبیه **کودتا** از خودش نشان داد، جبران کند. کارگران انگلیسی، همچنین از حکومت خود می‌خواهند که با تمام قوا با قطعه کردن فرانسه، که بخشی از مطبوعات انگلیسی با بی‌احتیاطیِ بسیار اکنون در اجرای آن پافشاری می‌کنند، مخالفت کند. این بخش از مطبوعات همان‌هایی هستند که در بیست سال گذشته لوئی بناپارت را به عنوان خداوندگار اروپا به عرش اعلا رسانده بودند، و همان‌هایی هستند که از شورشِ برده‌داران جنوب در آمریکا حمایت کردند. حالا هم، مانند آن روز، سرگرم فعالیت برای همان برده‌داران‌اند.

۱. در هنگام جنگ‌های داخلی [جنگ انفصال] در آمریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۱)، که میان بخش‌های صنعتی شمال و ایالات جنوبیِ برده‌دار، درگرفت مطبوعات بورژوآیی انگلیس طرفدار جنوبی‌ها شد، یعنی از نظام برده‌داریِ جنوب حمایت کرد. بورژوازی انگلیسی در شمال صنعتیِ آمریکا به چشم رقیبی می‌نگریست که در حال بزرگ شدن است، در حالی که جنوب پنبهٔ لازم برای کارخانه‌های نساجیِ انگلستان را تامین می‌کرد.

باشد که بخش‌های وابسته به **انترناسیونال** در همهٔ کشورها طبقهٔ کارگر را به عمل و اقدام فرا بخوانند. اگر کارگران وظائف خود را فراموش کنند، اگر انفعال‌پذیر بمانند، جنگ وحشتناک کنونی فقط زمینه‌ای برای روشن شدنِ تعارض‌های بین‌المللی وحشتناک‌تری خواهد شد و سرانجام به تجدید پیروزیِ خداوندان شمشیر، زمین و سرمایه بر کارگر در تمامیِ کشورها و ملت‌ها، خواهد انجامید.

زنده باد جمهوری، لندن، ۹ سپتامبر ۱۸۷۰

III

خطابه در شورای عمومی انترناسیونال دربارهٔ جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱

به همه اعضاء انترناسیونال در اروپا و آمریکا

I

در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰، هنگامی که کارگران پاریس اعلام جمهوری کردند، و از این سر تا آن سر فرانسه هم به تقریب به صورتِ خودانگیخته‌ای با شادمانی از آن استقبال شد، دار و دستهٔ دسیسه‌گری متشکل از وکلای مدافع جویایِ مقام، با همدستیِ تی‌یر به عنوان دولتمدار و تروشو (Trochu) به عنوان سردار، مقر شهرداریِ پاریس را به تصرف خود درآورد. این اشخاص آن چنان از ایمان تعصب‌آمیز نسبت به رسالتِ پاریس در نمایندگی کردنِ تمامیِ فرانسه در همهٔ ادوار بحران‌های تاریخی آکنده بودند که، برای مشروع جلوه‌دادن عناوینی که از حکومت فرانسه دزدیده و به خود اختصاص داده بودند، تصور کردند فقط ارائهٔ احکام نمایندگی‌های سابق‌شان، به عنوان نمایندهٔ پاریس، کافی است. ما، در خطابهٔ دوم‌مان در بارهٔ جنگ اخیر، پنج روز پس از روی کار آمدنِ این گروه، به شما گفتیم که این‌ها از چه قماش افرادی هستند. با این همه، [در آن موقع]، رهبران حقیقی طبقهٔ کارگر [فرانسه] هنوز در زندان‌های

بناپارتی به سر می‌بردند و پروسی‌ها نیز می‌رفتند تا شهر پاریس را بگشایند؛ [به همین دلیل]، پاریس، که غافلگیر شده بود، به قدرت رسیدنِ این گروه را تحمل کرد با این شرطِ آشکارکه قدرتِ آنان فقط در جهت دفاع ملی باشد. با این همه، دفاع از پاریس بدون مسلح کردنِ طبقهٔ کارگر، بدون متشکل کردن آن به صورتِ یک نیروی جمعیِ مؤثر و اجازه دادن به صفوف آن که در جنگ آموزش بیابند، چه گونه ممکن بود؟ در حالی که، [از سوی دیگر،] پاریسِ مسلح به معنایِ انقلاب مسلح بود. اگر پاریس بر متجاوز پروسی پیروز می‌شد، این پیروزی می‌توانست به معنای پیروزیِ کارگر فرانسوی بر سرمایه‌دار فرانسوی و انگل‌های وابسته به وی در دولت باشد. در کشاکشِ این تعارض میان دفاع ملی و منفعت طبقاتی، حکومتِ دفاع ملی حتی یک لحظه هم تردید به خود راه نداد: تصمیم گرفت حکومتِ فرار ملی باشد.

نخستین اقدامی که این حکومت بدان دست یازید فرستادنِ تی‌یر برای گشت در همهٔ دربارهای اروپا بود تا از آن‌ها به التماس بخواهد که در یک معاملهٔ پایاپای، به ازاء گرفتنِ جمهوری و دادنِ یک پادشاه، میانجیگری را قبول کنند. چهار ماه پس از آغاز محاصرهٔ [پاریس]، هنگامی که باور کردند که لحظهٔ مناسب برای ادای کلمهٔ تسلیم فرا رسیده است، تروشو، در حضور ژول فاور (Jules Favre) و چند تن دیگر از همکاران‌اش، خطاب به شهرداران نواحی پاریس که در حضور آنان گرد آمده بودند، چنین داد سخن داد:

> نخستین پرسشی که همکاران جدید من در شامگاه ۴ سپتامبر با من در میان گذاشتند، این بود که آیا پاریس قادر است در برابر محاصرهٔ ارتش پروس با احتمال موفقیت تاب بیاورد و آن محاصره را تحمل کند؟ من بیدرنگ به این پرسش

پاسخ منفی دادم. برخی از همکاران من در این جا حضور دارند: آنان می‌توانند درستیِ حرف‌های مرا تصدیق کنند و شهادت بدهند که عقیدهٔ من همان است که بود. من به آنان درست این کلمات را گفتم که در وضع فعلی اقدام به تحمل محاصرهٔ پروسی‌ها در پاریس [و مقاومت در برابر ارتش پروس] نوعی دیوانگی خواهد بود. و ادامه دادم که البته این دیوانگی می‌تواند قهرمانانه باشد ولی در هر صورت دیوانگی است ... حالا به جایی رسیده‌ایم که می‌بینیم رویدادها [**که خود او سلسله جنبان آنها بود** (کارل مارکس)] برخلاف پیش‌بینی‌های من نبوده‌اند.

این نطق دل‌انگیز کوتاهِ تروشو، بعد از آن توسط آقای کوربن (Corbon)، یکی از شهرداران نواحی در پاریس، منتشر شد.

باری، در شامگاه همان روزی که جمهوری در پاریس اعلام شد، «نقشهٔ» تروشو، که همکاران‌اش با آن خوب آشنا بودند، تسلیم پاریس [به دشمن پروسی] بود. اگر دفاع ملی چیزی جز فقط یک بهانه برای حکومتِ شخصیِ تی‌یر، فاور و شرکاء می‌بود، آنان دست کم می‌بایست مردم پاریس را در جریانِ «نقشهٔ» خود قرار می‌دادند؛ باید به مردم هشدار می‌دادند که یا بیدرنگ تسلیم شوند، یا در پیِ آن باشند که فکری به حال خود بکنند. ولی، این دغلکاران بیشرم، تصمیم گرفتند که به جای آگاه کردنِ مردم، در صدد درمان کردنِ جنونِ قهرمانانهٔ پاریسیان باشند: باید به گرسنگی بیندازیمشان، و کاری کنیم که سرشان را به دیوار بکوبند و بشکنند، گاه گاهی هم برای‌شان بیان‌نامه‌های پر آب و تاب صادر می‌کنیم که: تروشو، «فرماندار پاریس، هرگز تن به تسلیم نخواهد داد»؛ که ژول فاور، وزیر امور خارجه «یک وجب از خاک ما، یک خشت از دژهای‌مان، را به دشمن نخواهد سپرد!». همین ژول فاور بود که، در نامه‌ای به گامبتا (Gambetta)، اعتراف می‌کند آن چه آنان در برابرش «از خود دفاع

می‌کردند»، سربازان پروسی نبودند، بلکه **کارگران پاریسی** بودند. در طول مدت محاصره حرامیان آدمکشِ طرفدار بناپارت، که تروشو عاقلانه فرماندهی ارتش پاریس را به آنان سپرده بود، در مکاتبات دوستانهٔ خویش با هم، در باب این مضحکهٔ موسوم به دفاع، شوخی‌های مایه‌داری با یکدیگر رد و بدل کردند (به عنوان مثال، به مکاتبات آلفونس سیمون گیود (A. Simon-Guiod)، سرفرمانده توپخانهٔ ارتش دفاعیِ پاریس و دارندهٔ صلیب بزرگ لژیون دونور، با سوزان (Suzanne)، ژنرال لشکر توپخانه، که توسط **روزنامهٔ رسمی**[1] کمّون منتشر شده است، نگاه کنید.) نقاب مردم‌فریبی سرانجام در ۲۸ ژانویهٔ ۱۸۷۱ از چهرهٔ این گروه برداشته شد. حکومتی که خود را حکومت **دفاع ملی** می‌نامید، به راستی با بیباکی تمام به قعر فرومایگی سقوط کرد و با تسلیم پاریس به دشمن نشان داد که همانا **حکومت زندانیان بیمسارک بر فرانسه** است، و نقشی آن چنان حقیرانه را پذیرفت که حتیِ خودِ لوئی بناپارت در سدان، با نفرتِ تمام از پذیرفتن آن خودداری کرده بود. **بی‌غیرت‌های اهل تسلیم**، در فرار

۱. اشاره به نامه‌ای است که در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۸۷۰ نوشته شده و در شمارهٔ ۲۵ آوریل **روزنامهٔ رسمیِ کمّون** به شرح زیر آمده است: «بین جوان‌هایی که به عنوان کمک برای ما فرستاده‌اند، هتزلِ (Hetzel) مورد نظرتان را، که سفارش کرده بودید، نیافتم. فقط یکی بود به اسم هسل (Hessel)، آیا همین است؟»

بی رودربایستی به من بگویید چه می‌خواهید تا همان کار را انجام بدهم. این جوان را به ستاد خودم خواهم برد، ولی در آنجا، چون کاری ندارد، حوصله‌اش سر خواهد رفت، یا می‌خواهید که به مون والرین (Mont Valérien) بفرستمش که خطرش برای وی از پاریس کمتر است (این از نظر پدر و مادر) و ظاهرش این خواهد بود که توپ شلیک می‌کند، چون توپی است که به روش نوئل (Noèl)، به هوا شلیک خواهد شد. شما باید چاک دهن را واکنید

دوست شما، گیود

ونوئلی که ظاهراً توپ شلیک می‌کرد اما به هوا، در طول محاصره، فرماندهٔ توپخانهٔ مون والرین بود.

سراسیمه‌وار خویش [از پاریس] به سوی ورسای، پس از ۱۸ مارس، دلایل مکتوب خیانتِ خود را در دست پاریسی‌ها به جای گذاشتند، و برای آن که این دلایل را از بیْن ببرند، چنانکه خودِ کمّون خطاب به اهالیِ ولایات اعلام داشت، «مردمی بودند که بعید نبود دست به کاری بزنند که پاریس به ویرانه‌ای در دریای خون تبدیل شود».

ولی، برخی از اعضاء رهبری‌کنندهٔ حکومت دفاع ملی، برای پای فشردن در راه رسیدن به چنین هدفی، علاوه بر آن چه گفته شد، دلائل خاص خود را هم داشتند.

آقای میلیر (Millière)،یکی از نمایندگان پاریس در مجلس ملی، که بعد به دستور صریح ژول فاور تیرباران شد، اندکی پس از اعلام ترک مخاصمه [از سوی سران حکومت دفاع ملی]، به انتشار یک رشته از اسناد حقوقیِ اصیل دست زد که ثابت می‌کردند ژول فاور همخوابهٔ غیرعقدیِ همسر مردی میخواره ساکنِ الجزیره است، و در طی سال‌های سال، با جعل بیباکانهٔ اسناد توانسته است کاری کند که، به نام فرزندان غیرشرعی‌اش از آن زن، خود را وارث املاکِ مهمی جا بزند که با تصرف آن‌ها بتواند به ثروتی هنگفت دست یابد، و چون اولاد شرعی و قانونیِ آن زن، که وارثان مشروعِ آن ثروت بوده‌اند، از وی به دادگستری شکایت می‌برند، همین آقای فاور فقط با توسل به همدستیِ دادگاه‌های بناپارتی موفق شده است از آبروریزیِ خود جلوگیری کند. و از آن جا که از شرِّ یک چنین اسناد حقوقی سفت و سختی[1] به این آسانی نمی‌شد خلاص شد، ژول فاور، با همهٔ قورخانهٔ بلاغت‌اش، ترجیح داد که، برای اولین بار در

۱. these dry legal documents که مترجم یا مترجمان فرانسوی، در چاپِ Editions Sociales، به ces documnents juridiques plein de sécheresse ترجمه‌اش کرده‌اند! م

زندگی‌اش، جلوی زبان‌اش را بگیرد و سکوت اختیار کند تا روزی که جنگ درگیر شود و آن‌گاه شروع کند به دیوانه‌وار متهم کردنِ مردم پاریس به عنوان دار و دسته‌ای از جنایتکاران محکوم به اعمال شاقه که از زندان در رفته‌اند و حالا به شورشی کامل بر ضد اصول خانواده، مذهب، نظم و مالکیت دست زده‌اند. همین جناب جاعلِ کلاه‌بردار، پس از ۴ سپتامبر، در حالی که هنوز به زحمت به قدرت دست یافته بود، [با استفاده از موقعیتی که به دست آورده بود] افرادی چون پیک (Pic) و تایّوفر (Taillefer) را، که به جرم جعل سند، در همان دورانِ امپراتوری، در جریانِ قضیهٔ رسوایی‌آور **اتاندارد** *(Etendard)*، به زندان محکوم شده بودند آزاد کرد و مانند سگ هار به جان مردم انداخت. یکی از این دو تن، یعنی تایّوفر، که جرأت کرد و در دورهٔ کمّون به پاریس پا گذاشت، بیدرنگ دستگیر و روانهٔ زندان شد؛ و همین بود که باعث شد ژول فاور در پشت میز خطابهٔ مجلس یقه بدرد که پاریس اکنون سرگرم آزاد کردنِ همهٔ اراذلی است که قرار بود به دار آویخته شوند.

ارنست پیکارد (Ernest Picard)، این جو میلرِ[1] حکومتِ دفاع ملی، که خودش عنوانِ وزیرداخلهٔ جمهوری را به خودش داد، در حالی که بیهوده به هر دری زده بود تا وزیر داخلهٔ دوران امپراتوری شود، برادر آدمی به نامِ آرتور پیکارد (Arthur Picard) است، که به اتهام کلاه‌برداری از بورسِ پاریس اخراج‌اش کردند (به گزارش شهربانیِ پاریس در تاریخ ۱۳ ژوئیهٔ ۱۸۶۷ نگاه کنید) و بنا به اعترافِ شخصِ خودش محکوم به دزدیِ ۳۰۰,۰۰۰ فرانکی از دورهٔ مدیریت‌اش در یکی از شعبه‌های بانک

۱. Joe Miller، بازیگر انگلیسیِ اوائل قرن هیجدهم که نقش‌های متعددی در تئاتر Drury Lane در لندن بازی کرد. نام او مترادف شوخی‌ها و «جوک»های کهنه و قدیمی است.

سوسیته ژنرال، در شمارهٔ ۵، کوچه پالسترو (Palestro) گردید (به گزارشِ شهربانیِ پاریس در تاریخ ۱۱ دسامبر ۱۸۶۸ مراجعه کنید.) همین آرتور پیکارد، به دستور ارنست پیکارد، به مدیریت روزنامه‌اش با نام ***رای دهندهٔ آزاد*** *(Electeur libre)* منصوب شد. در حالی که عامهٔ دلالان بورس از دروغ‌های رسمیِ روزنامهٔ آقای وزیر گیج و گمراه شده بودند، آرتور مرتب میان داخله و بورس در رفت و آمد بود تا اخبار مربوط به گرفتاری‌ها و شکست‌های ارتش‌های فرانسوی را به قیمت خوب در بازار آب کند. تمامیِ مکاتباتِ مالی این دو برادر شریف هم البته به دست مبارزان کمّون افتاد.

ژول فری (Jules Ferry)، این وکیل مدافع آس و پاسِ پیش از ۴ سپتامبر، در دوران محاصرهٔ پاریس شهردار این شهر بود و با شیادی و کلاه‌برداری توانست از قحطی حاکم بر شهر ثروتی برای خود بسازد. اگر روزی برسد که این شخص برای پاسخگویی در مورد کیفیت بدِ ادارهٔ شهر احضار شود، همان روزِ محکومیت‌اش نیز خواهد بود.

این افراد از کسانی بودند که اجازهٔ مرخصی موقت‌شان [از زندان][1] فقط برای خانه خراب کردنِ پاریسی‌ها به دست‌شان می‌رسید، این‌ها درست همان افرادی بودند که بیسمارک به آن‌ها نیاز داشت. پس از چند روزی از بُر زدن و این دست و آن دست کردن، موقعی فرا رسید که تی‌یر، که در این مدت در پس پرده همه چیز را هدایت می‌کرد، سرانجام به عنوان رئیس حکومت سر و کله‌اش پیدا شد، با عده‌ای از همان **مرخصیِ موقت گرفته‌ها** به عنوان وزیر.

تی‌یر، این کوتولهٔ دهشتناک، همان موجودی است که بورژوازی

۱. their Tickets-of-leave. منظور مارکس اشارهٔ طنزآمیز به سوابق دزدی و جنایت این افراد است که از نظر او قاعدتاً می‌بایست در زندان باشند. م

فرانسه را، از نیم قرن پیش تا کنون، زیر سیطرهٔ جاذبهٔ خودش گرفته، زیرا وجود او کامل‌ترین وجه بیانِ فکریِ فساد خاص این طبقه است. او، پیش از آن که دولتمدار شود، به عنوان مورخ، تسلطاش بر دروغگویی و ژاژخایی را به اثبات رسانده بود. اگر کسی به وقایع زندگیِ خصوصی این موجود بپردازد در واقع تاریخ بدبختی‌های فرانسه را خواهد نوشت. او که پیش از ۱۸۳۰ از متحدان جمهوریخواهان بود، در دورهٔ لوئی فیلیپ به کابینه راه یافت و بدین‌سان به حامیِ خودش، لافیت (Lafitte) خیانت کرد. او با به راه انداختنِ شورش‌هایی بر ضد روحانیت، شورش‌هایی که طیِ آنها کلیسای سن ژرمن لوسرّوآ (Sait-Germaint-l'Ausserois) واسقف‌نشین غارت شدند، و با قبول نقش جاسوسی در لباس وزارت، سپس نقشِ *ماما ـ زندان‌بان* برای دوشس دوبری[1] توانست دل پادشاه را به دست آورد. قتل‌عام جمهوریخواهان، در کوچهٔ ترنسنونن (Transnonin)[2]، و گذراندنِ قوانین بیشرمانهٔ سپتامبر علیه مطبوعات و حق تأسیس انجمن‌ها، که پس از آن قتل‌عام اتفاق افتاد، کار **خود *او*** بود. هنگامی که در ماه مارس ۱۸۴۰ از زیر آب، با عنوان رئیس کابینه وزراء، به روی آب آمد، با نقشه‌ای که برای ایجاد استحکامات در پاریس پیشنهاد کرد همهٔ فرانسویان را شگفت‌زده کرد. او، در جواب جمهوریخواهانی که بر ضد این نقشه مبارزه می‌کردند و آن را نوعی توطئهٔ جنایتکارانه بر ضد

۱. duchesse de Berry (۱۷۹۸-۱۸۷۰) از خانوادهٔ بوربُن در ناپل، مادر دوکِ بوردو (Bordeaux) (که با عنوان کنت دوشامبورد مدعیِ لژیتیمیستیِ تاج و تخت فرانسه بود)، در ۱۸۳۲ کوشید ناحیهٔ وانده (Vandée) را بر ضد لوئی فیلیپ [پادشاه فرانسه] بشوراند؛ در نانت (Nantes) توقیف و در بِلیْ (Blaye) زندانی شد و در همان زندان بود که دختری به دنیا آورد.

۲. سرکوب وحشیانهٔ شورش جمهوریخواهان دموکرات در ۱۸۳۴، در پاریس، که دنبالِ آن قتل‌عام مردم بی‌سلاح مرکب از زنان و کودکان پیش آمد.

آزادیِ پاریس می‌شمردند، از بالای میز خطابهٔ مجلس، چنین گفت:

یعنی چه! چه طور می‌شود تصور کرد که ایجاد چند تا استحکامات می‌تواند به آزادی لطمه وارد کند! این حرف، در درجهٔ اول افترا زدن به حکومت است ـ حالا هر حکومتی باشد ـ که بگوییم یک روز برای حفظ خود از این استحکامات استفاده کند و پاریس را زیر بمباران بگیرد... اگر چنین کند، [ماندن چنین حکومتی] پس از پیروزی صد بار مشکلتر از پیش از آن خواهد شد.

البته، هیچ حکومتی هرگز نمی‌توانست جرأت کند لوله‌های توپ این استحکامات را متوجه پاریس کند، مگر همان حکومتی که قبلاً این استحکامات را تحویل پروسی‌ها داده باشد.

هنگامی که شاه بومبا[1]، در ژانویهٔ ۱۸۴۸، به پالرم (Palerme) دست انداخت، تی‌یر، که آن زمان مدت‌ها بود که به کار وزارت مشغول بود، دوباره از مجلس نمایندگان سر در آورد. و گفت:

می‌دانید، آقایان، در پالرم چه می‌گذرد. همهٔ شما با شنیدن خبر این که شهر بزرگی به مدت **چهل و هشت ساعت زیر بمباران قرار گرفته** [[به زبان پارلمانی]] از دهشت تکان خورده‌اید. این بمباران را چه کسی انجام داده؟ آیا دشمن خارجی، به نام استفاده از حقوق جنگی، این کار را کرده است؟ نه، آقایان، بمباران را خودِ حکومت انجام داده، و چرا؟ برای این که این شهر بی‌نوا خواستار حقوق خودش بوده. و برای درخواست همین حقوق، جوابی که شنیده چهل و هشت ساعت بمباران بوده است. اجازه بدهید در این جا به افکار عمومیِ اروپا متوسل شوم. این خدمتِ بزرگی به بشریت است که بخواهیم از پشت

۱. فردیناند دوم پادشاه ناپل ملقب به King Bomba، به خاطر بمباران دیوانه‌وارش روی پالرم و مسینا، در سپتامبر ۱۸۴۸، برای سرکوب انقلاب [نقل از متن انگلیسی].

این میز خطابه که شاید بزرگترینِ آن در اروپا باشد حرف‌هایی [[واقعاً هم حرف‌ها]] را بر ضد این گونه اعمال بزنیم... هنگامی که نایب‌السلطنه، اسپارترو (Espartero)، که خدماتی هم به کشورش کرده بود [[خدماتی که آقای تی‌یر هرگز به کشورش نکرده]] خواست، برای سرکوب یک شورش، بارسلون (Barcelon) را بمباران کند، در همهٔ کشورها، در همهٔ احزاب، فریاد عمومی مردم از خشم و اعتراض بلند شد.

هیجده ماه بعد از این نطق، آقای تی‌یر از افسار گسیخته‌ترین مدافعانِ بمباران رم توسط ارتش فرانسه بود.[1] گویا اشتباه شاه بومبا فقط این بوده که چهل و هشت ساعت بیشتر بمباران نکرده است.

تی‌یر، چند روزی پیش از انقلاب فوریه، که از تبعید طولانی دور از قدرت و مزایای آن که گیزو (Guizoï) وی را بدان محکوم کرده بود برآشفته و خشمگین بود، و شامه‌اش بوی شورشی مردمی را در آیندهٔ نزدیک احساس می‌کرد، به سبک شبه قهرمانانه‌ای که باعث شده وی را به لقبِ میرابو ـ سوسکه[2] ملقب کنند، در مجلس نمایندگان چنین اظهار داشت:

من از مدافعان انقلاب‌ام، چه در فرانسه، چه در اروپا. امیدوارم که حکومتِ انقلاب در دست افراد معتدلی بماند؛ ولی، اگر همین حکومت به دست افراد پر شروشور بیفتد، حتی اگر رادیکال‌ها هم باشند، من از آرمان خودم برای این امر دست نخواهم کشید. من همچنان از مدافعان انقلاب خواهم بود.

انقلاب فوریه پیش آمد. به جای آن که بر اثر این انقلاب، چنانکه تی‌یر

۱. برای حمایت از پاپ در مقابل انقلاب ایتالیا، ارتشی از فرانسه، در آوریل ۱۸۴۹، مامور شده بود که رم را بمباران کرد.

۲. در اصل Mirabeau-mouche (یعنی میرابو ـ مگس). م

کوتوله آرزویش را داشت، کابینهٔ گیزو جای خود را به کابینهٔ تی‌یر بدهد، لوئی فیلیپ [پادشاه]، جای خود را به جمهوری داد. تی‌یر، در نخستین روزهای پیروزی مردم، با دقت تمام مخفی بود و آفتابی نمی‌شد، چون نمی‌دانست که کارگران آن چنان نسبت به او سرشار از تحقیر هستند که کاری به کار او نخواهند داشت. با این همه، با وجود شجاعتِ افسانه‌ای‌اش، همچنان از ظاهر شدن در انظار عمومی پرهیز می‌کرد تا این که کشتار ژوئن [۱۸۴۸] زمینه را صاف کرد تا او هنر خودش را نشان بدهد. این جا بود که تی‌یر به مغز هدایت‌کنندهٔ «حزب نظم» و جمهوریِ پارلمانیِ آن تبدیل شد، و این در واقع دورهٔ بینابینی از فرمان‌روایی بود که طی آن همهٔ جناح‌های رقیب از طبقهٔ حاکم **دستجمعی** سرگرم توطئه بودند تا مردم را در هم بشکنند، و [،از سوی دیگر،] **به جان همدیگر افتاده بودند** تا هر کدام سلطنت مطلوب خود را بر سر کار بیاورند. آن روز هم مانند امروز، تی‌یر بر ضد جمهوریخواهان افشاگری می‌کرد و آنان را تنها مانع تحکیم جمهوری می‌شمرد؛ آن روز هم مانند امروز، او روی سخن‌اش با جمهوری بود و عینِ جلّاد خطاب به دون کارلوس[1] (Don Carlos) چنین می‌گفت: «می‌خواهم سرت را ببرم، ولی این به نفع خودت است.» امروز نیز مانند آن روز، تی‌یر خواهد توانست، فردای روز پیروزی، فریاد بر آورد: **امپراتوری ساخته شد**. با وجود موعظه‌های منافقانه‌اش در باب «آزادی‌های لازم» و به رغم نفرت شخصی‌اش نسبت به لوئی بناپارت که وی را آدم مناسبی یافت تا کلاه سرش بگذارد و بعد پارلمان را مرخص کند ــ پارلمانی که تی‌یر کوتوله خوب می‌داند خارج از فضای مصنوعی‌اش، به درد هیچ کاری نخواهد خورد و محکوم به نابودی

۱. دون کارلوس (۱۵۶۸-۱۵۴۵) شهریار اسپانیایی که علیه پدرش توطئه کرد. شیللر در تراژدی خودش، با عنوان *دون کارلوس*، به این موضوع پرداخته است [متن انگلیسی].

است ــ باری، با وجود همهٔ این‌ها، این مرد در همهٔ دغلکاری‌های امپراتوریِ دوم، از تصرف رم توسط سپاهیان فرانسوی گرفته تا جنگ با پروس، که خودش با حملات زهرآگین‌اش بر ضد وحدت آلمان به درگیری آن کمک کرد ــ آن هم نه از این جهت که چنین وحدتی بهانه‌ای ظاهری برای تحقق استبداد پروسی خواهد شد بل از آن رو که با این کار ضربه‌ای به حق مرسوم فرانسه دائر بر قطعه قطعه کردن آلمان وارد خواهد آمد ــ دست داشته است. تی‌یر که همیشه دوست داشته با آن دست‌های نیم‌وجبی‌اش شمشیر ناپلئون اول را، که خودش چکمه‌لیس تاریخی اوست،[1] به روی اروپا افراخته کند، نوعی از سیاست خارجی را در پیش گرفته که از کنوانسیون لندن در ۱۸۴۸ گرفته تا تسلیم پاریس در ۱۸۷۱ و جنگ داخلیِ کنونی که وی در آن اسرایِ جنگیِ سدان و متز را با کسب اجازه از محضر بیسمارک رها می‌کند تا به جان مردم پاریس بیفتند، همه جا و همه وقت به تحقیر فرانسه انجامیده است. این مرد، با وجود انعطافی که در استعدادش دیده می‌شود و به رغم بی‌ثباتی در نقشه‌هایش، تمامی زندگانی‌اش را به متحجرترین وجه در قالبی مبتذل و عادی گذرانده است. هویداست که چنین آدمی هرگز نمی‌توانسته است از جریان‌های عمیق جامعهٔ مدرن سر در بیاورد؛ ولی حتی آشکارترین تغییرهای سطحی نیز از حد فهم و شعور مغزی که تمامیِ جوش و خروش‌اش چیزی جز پرداختن به لفاظی‌های زبانی نیست بیرون بوده. به همین دلیل بود که این آدم هرگز از این که هر نوع تغییری در نظام کهنِ حمایتیِ فرانسه را رد کند و آن را به عنوان کفر و زندقه مورد شماتت قرار دهد خسته نشده است.[2] روزگاری

۱. تی‌یر چند اثر تاریخی نوشته است که مهمترین آن‌ها عبارتند از ***تاریخ انقلاب فرانسه*** و ***تاریخ دورهٔ کنسولیِ امپراتوری***، اشارهٔ مارکس به همین موضوع است.
۲. در فرانسه نوعی نظام حمایتی وجود داشت که خصوصیت آن بستن عوارض سنگین

که وزیر لوئی فیلیپ بود شروع کرد به بدگویی از احداث راه‌آهن، و می‌گفت که این کار نوعی توهم جنون‌آمیز است؛ چندی بعد، در مخالفت با لوئی بناپارت، هر اقدامی در جهت اصلاح نظام پوسیدهٔ ارتش فرانسه را در حکم توهین به مقدسات دانست. در طول عمر سیاسی‌اش، این مرد حتی یک بار دست به کاری نزده است که اگر شده سر سوزنی فایدهٔ عمومی و عملی داشته باشد. تنها زمینه‌ای که تی‌یر در آن همیشه خودش بوده، زمینهٔ مال جمع کردن و ثروت اندوختن، و نیز نفرت از تولیدکنندگانِ واقعی ثروت بوده. او که به هنگام ورود به عنوان نخست‌وزیر در خدمت لوئی فیلیپ عین گدایان[1] آس و پاس بود، موقعی که مقام‌اش را ترک گفت میلیون‌ها به جیب زده بود. آخرین کابینه‌ای که او در دورهٔ همان پادشاه تشکیل داد (در اول مارس ۱۸۴۰) موضوع اتهام وی به رشوه‌خواری در ساحت مجلس نمایندگان شد، و تی‌یر هم در جواب این اتهام شروع کرد به اشک‌ریختن، اشکی که مثل ژول فاور یا هر تمساح آدمخوار دیگری به آسانی در آستین دارد و هر وقت لازم بداند فرو می‌ریزد. در بوردو، نخستین اقدام‌اش برای نجات فرانسه از خانه خرابی قریب‌الوقوعِ مالی این بود که سه میلیون در سال به خودش اختصاص بدهد، و این کار نخستین و آخرین کلام «جمهوریِ مقتصدی» بود که وی تصویر آن را به رخ رای‌دهندگان پاریسی‌اش در ۱۸۶۹ می‌کشید. یکی از همکاران سابق‌اش در مجلس نمایندگانِ ۱۸۳۰، که خود او هم سرمایه‌دار است ولی با وجود این از اعضاء فداکار کمّون بود، یعنی آقای بسله (Beslay) در اعلامیه‌ای خطاب به تی‌یر که همین روزها منتشر شد چنین می‌گفت:

← بر کالاهایی بود که از خارج می‌آمد. در نتیجه، برخی از کالاها، که در داخل تولید نمی‌شدند، به علت همین مالیات‌های سنگین به تدریج نایاب شدند.

۱. مارکس نوشته است: Poor as Job م

به اسارت کشیدنِ کار به دست سرمایه، این است بنیاد سیاستِ شما و از روزی که دیدید جمهوریِ کار در هتل دوویل مستقر شده شروع کردید به فریاد کشیدن و هر روز به فرانسویان گفتن که «این‌ها جنایتکاراند.»

تی‌یر، که در رذالت‌های کوچکِ سیاسی استاد شده، در پیمان‌شکنی و سوگند دروغ و خیانت مهارت یافته، و کارکشتهٔ همه نوع دوز و کلک‌های پست، تدابیر مزوّرانه و نامردی‌های حقیرانه در مبارزهٔ احزاب در پارلمان است، همین که از کابینه رانده شد تردیدی در فتنه‌انگیزی به خود راه نداد و انقلابی به راه انداخت تا دوباره به مقام‌اش برگردد و همان انقلاب را در خون و آتش خفه کند، آن هم به کمک اندیشه‌هایی که در واقع چیزی جز پیشداوری‌های طبقاتی نیستند، و احساساتی قلبی که چیزی جز خودستایی نیست؛ با زندگانیِ خصوصیِ بی‌شرمانه‌ای که به همان اندازهٔ زندگیِ سیاسی و عمومی‌اش تحقیر برانگیز است؛ حتی امروزه روز نیز که سرگرم بازی کردن نقشِ سیلا (Sylla)[1] در فرانسه است باکی ندارد که با لاف و گزاف‌های مسخره‌اش بر کراهتِ نفرت‌انگیز اعمال‌اش بیفزاید.

با تسلیم کردنِ پاریس به دشمن، که نه فقط پاریس بلکه تمامیِ فرانسه را در اختیار پروس می‌گذارد، رشتهٔ دراز دسیسه‌چینی‌ها و خیانت‌هایی که غاصبان حکومت پس از ۴ سپتامبر دست در دست دشمن آغاز کرده بودند، همان طور که تروشو در شامگاه همان روز به زبان آورده بود، به سرانجام خود می‌رسد. از سوی دیگر، این واقعه گشایندهٔ جنگ داخلی‌ای است که این غاصبان بر آن بودند که از آن پس با کمک پروس بر ضد جمهوری و پاریس به راه بیندازند. دام جنگ داخلی در همان مواد

۱. Sylla، سردار رومی (۱۷۸-۱۳۸ پ. م) که پس از پیکارهایی در یونان و آسیا، به عنوان «دیکتاتور مادام‌العمر»، خدایگان رم شد. م

تسلیم‌نامه نهفته بود. در آن لحظه، بیش از یک سوم سرزمین فرانسه در دست دشمن قرار داشت، پایتخت با ولایات و شهرستان‌هایش بی‌ارتباط بود و همهٔ راه‌های ارتباطی متلاشی و از هم گسسته بودند. گزینش نمایندهٔ واقعی فرانسه در چنین شرایطی امکان نداشت چرا که لازم بود مدت زیادی برای تدارک این کار صرف شود. به همین دلیل بود که در قرارداد تسلیم آمده بود که در عرض هشت روز باید مجلس تشکیل شود و این مدت آن چنان کوتاه بود که در بسیاری از مناطق فرانسه خبر انجام انتخابات همان شبی رسید که فردایش قرار بود انتخابات انجام شود. علاوه بر این، این مجلس فقط یک هدف داشت و آن این که در بارهٔ صلح یا جنگ تصمیم بگیرد، و، احتمالاً، قرارداد صلحی منعقد سازد. مردم حس می‌کردند که موادِ خود قرارداد تسلیم و آتش بس به گونه‌ای است که ادامهٔ جنگ را نامکن می‌سازد و بنابراین برای امضاء صلحی که بیسمارک تحمیل‌اش کرده بدترین‌های فرانسه همانا بهترین‌ها هستند. اما خودِ تی‌یر که با همهٔ این پیش‌بینی‌های احتیاطی هنوز ناخرسند بود، حتی پیش از آن که خبر ترک مخاصمه در پاریس پخش شود، برای گشت و گذارهای انتخاباتی راهی شهرستان‌ها شد تا حزب لژیتیمیست‌ها را به سوی خود جلب کرده، دوباره به صحنه‌اش برگرداند. حزبی که می‌بایست، در کنار اورلئانیست‌ها، جای طرفداران بناپارت را که دیگر تحمل‌شان ممکن نبود بگیرد. وی از این‌ها ترسی نداشت. آیا بهتر از آنان که ممکن نبود بتوانند مدیران و حاکمانی برای فرانسهٔ مدرن باشند، و، بنابراین رقبایی بی‌مقدار بیش نبودند، به عنوان ابزار ارتجاع، می‌شد حزبی را یافت که کردار و عمل‌اش چنانکه خود تی‌یر اعلام داشت (در مجلس، ۵ ژانویهٔ ۱۸۲۳) «همیشه از سه چیز خارج نبوده: تهاجم به خارج، جنگ داخلی و ایجاد هرج و مرج»؟ این لژیتیمیست‌ها به راستی

اعتقاد داشتند که هزارهٔ باز پسمانده‌ای که آنان سال‌های سال در انتظارش به سر برده بودند سرانجام فرا خواهد رسید. فرانسه زیر چکمهٔ تهاجم خارجی به سر می‌برد؛ یک امپراتوری سقوط کرده بود، بناپارت اسیر دشمن بود، ولی آنان، این لژیتیمیست‌ها، که نمرده بودند. چرخ تاریخ آشکارا به عقب برگشته بود تا در همان جایی متوقف شود که «مجلس نمایندگان» ۱۸۱۶ نامیده می‌شد.[۱] در مجلس‌های دورهٔ جمهوری، از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱، این‌ها همیشه قهرمانانی آموخته و مجرب داشتند که از منافع‌شان دفاع کنند؛ اکنون ولی کسی در بین نبود جز امربرهای سادهٔ حزب که به مجلس هجوم می‌آوردند: همه از خوک‌های شهوتبارهٔ فرانسه.[۲]

همین که این مجلسِ متشکل از «دهاتی‌ها»[۳] در بوردو منعقد گردید، تی‌یر به وضوح به همه فهماند که شرایط مقدماتیِ صلح می‌بایستی بیدرنگ پذیرفته شوند و نیازی حتی به بحث و تبادل‌نظرهای معمولی پارلمانی نیست؛ فقط به همین شرط است که پروس به آن‌ها اجازه خواهد داد که علیه جمهوری و دژ مستحکم آن یعنی پاریس دست به اقدام جنگی بزنند. ضد انقلاب در واقع فرصتی که از دست بدهد نداشت و می‌بایستی به فوریت دست به کار می‌شد. در دوران امپراتوریِ دوم بدهکاریِ ملی به تقریب دو برابر شده و همهٔ شهرهای بزرگ به شدت وامدار شده بودند. جنگ باعث شده بود که مخارج و هزینه‌ها به نحو وحشتناکی باد کند و همهٔ منابع ملت به غارت رود. وجود شیلوکِ

۱. مجلسی که در ۱۸۱۶ تشکیل شد عمدتاً از نمایندگان سلطنت‌طلب افراطی، از جناح‌های اشرافیت، بود که تفکر و رفتار ارتجاعی‌شان معروف بود.

۲. Pourceaugnac of France، بخش اول کلمه به معنای خوک است، و مجازاً به معنای کسی که به شهوتبارگی مشهور است. م

۳. Rurals

(Shylock)[۱] پروسی هم در خاک فرانسه، که تقاضای تأمین معاش و نگاه‌داری نیم میلیون سرباز خودش را داشت، و پنج میلیارد غرامت با ۵ درصد بهرهٔ اقساط نپرداخته را می‌طلبید، قوز بالای قوز بود که فرانسویان را خانه خراب می‌کرد. چه کسی می‌بایست این صورتحساب‌ها را بپردازد؟ فقط با ساقط کردنِ جمهوری می‌شد کسانی که ثروت‌های کشور را در اختیار خود می‌گرفتند بتوانند امیدوار باشند هزینه‌های این جنگ، جنگی را که خودشان ایجاد کرده بودند، بر تولیدکنندگان تحمیل کنند. باری، درست همین خانه‌خرابیِ فرانسه بود که این نمایندگان میهن‌پرستِ مدافع مالکیت ارضی و سرمایه را وا می‌داشت تا زیر نظارت مستقیم و حمایتِ اعلای دشمنِ متجاوز و چیره‌گر، نوعی جنگ داخلی را با این جنگ خارجی پیوند بزنند، و شورش برده‌داران را راه بیندازند.

برای جلوگیری از توطئه، یک مانع بزرگ وجود داشت: پاریس. خلع سلاح کردنِ پاریس نخستین شرط موفقیت بود. به همین دلیل، تی‌یر به پاریس اخطار کرد که سلاح را بر زمین بگذارد. سپس با تظاهرات سرسام‌آور ضد جمهوریخواهی از سوی هواداارنِ مجلسِ «دهاتی‌ها»، و اظهارات چند پهلویِ خودِ تی‌یر در باب این که آیا جمهوری قانونی هست یا نه، مردم پاریس را به ستوه آوردند. بر همهٔ این‌ها باید اقدامات زیر را هم افزود: تهدید به این که رأس [جمهوری] را خواهند زد و پایتخت را از پاریس به جای دیگری خواهند برد؛ صدور احکام سفارت برای کسانی که اورلئانیست بودند؛ اعلام قوانین دوفور (Dufaure) در مورد موعد پرداخت اقساط بازرگانی و کرایه خانه‌ها که بازار و صنعتِ پاریس را خانه خراب می‌کرد؛ گذراندنِ عوارض و مالیات پویِه ـ کرتیه

۱. Shylock، مال‌اندوز سنگدل و سفّاک. م

(Pouyer-Quertier) به صورت دوسانتیم بر هر گونه نشریه؛ صدور احکام مرگِ بلانکی و فلورانس (Flourens)؛ لغو امتیاز روزنامه‌های جمهوریخواه؛ انتقال مجلس به ورسای؛ تجدید حالت حکومت نظامی که پالیکائو (Palikao) برقرار کرده و ۴ سپتامبر آن را لغو کرده بود؛ انتصاب وینوآ (Vinoy)یِ «**دسامبری کار**» به عنوان فرماندار این شهر، و والانتن (Valentin)، ژاندارم امپراتوری، به عنوان رئیس شهربانی، و، سرانجام، انتصاب اورل دو پالادین (Aurelle de Paladines)، ژنرال ژزوئیت، به عنوان سر فرمانده گارد ملی.

و حالا ما سوآلی داریم از آقای تی‌یر و دستیارانِ **دفاع ملی**‌اش که زیر فرمان او هستند. همه می‌دانند که تی‌یر، با واسطه‌گریِ وزیر مالیه‌اش، پویه ـ کرتیه، یک قرضهٔ دو میلیارد فرانکی گرفته بود که فوراً هم قابل پرداخت بود. سوآل ما این است. آیا درست است که:

۱) این معامله چنان ترتیب داده شده که یک رشوهٔ چندین صد میلیونی به جیب کسانی چون تی‌یر، ژول فاور، ارنست پیکارد، پویه ـ کرتیه و ژول سیمون ریخته شود؟

۲) این که هیچ پولی از این قرضه داده نشود مگر **بعد** *از* «آرام کردنِ» پاریس؟

در هر صورت، قضیه می‌بایستی بسیار فوریت داشته باشد، زیرا تی‌یر و ژول فاور، به نام اکثریتِ مجلسِ بوردو، بی‌هیچ شرم و ملاحظه‌ای به سراغ سپاهیان پروس رفتند و از آن‌ها خواستند که زودتر دست به کار شوند و پاریس را بگیرند. ولی، همان طور که بیسمارک، در بازگشت‌اش به آلمان، در جلوی ستایشگران کوته‌نظر فرانکفورتی‌اش، آشکارا و با خنده‌ای زیرکانه اعلام داشت، این موضوع جزو نقشه‌های او نبود.

II

مسلح بودنِ [مردم] پاریس یگانه مانعِ جدی در سر راه اجرایِ توطئهٔ ضدانقلابی بود. پس، می‌بایست سلاح از دست مردم پاریس گرفته شود. در مورد این نکته، مجلسی که در بوردو به راه افتاده بود [کمترین مخالفتی نداشت و] عینِ توافق و همدلی بود. حالا که رجزخوانی‌های غرندهٔ دهاتی‌هایش [که به عنوان نماینده در مجلس جا خوش کرده بودند] برای بر سر عقل آوردنِ پاریسیان کفایت نمی‌کرد، پس نوبت تی‌یر بود که با رها کردنِ پاریس به کفِ با کفایت و نیاتِ بشردوستانهٔ گروه سه نفره ــ وینوآی دسامبری کار[1]، والانتن، ژاندارم هوادار بناپارت، و اورل دوپالادین، سردار ژوزئیتی ــ هر گونه شک و تردیدی را در این زمینه بزداید. توطئه‌گران، در عینِ حالی که هدف حقیقیِ خود را از خلع سلاح کردنِ پاریس بی‌شرمانه اعلام می‌داشتند، بهانه‌ای هم برای به زمین گذاشتن سلاح‌ها می‌تراشیدند که با پررویی و بی‌آزرمی تمام داد می‌زد که چیزی جز دروغ نیست. تی‌یر چه می‌گفت؟ می‌گفت توپخانهٔ گارد ملی مال دولت است و باید به دولت برگردد. و حال آن که حقیقت چنین بوده: از همان روزی که پاریس تسلیم دشمن شد، یعنی سپاهیان فرانسویِ اسیر در دست بیسمارک [آزاد شدند و] فرانسه را تسلیم وی کردند، گاردی متشکل از تعداد در خور ملاحظه‌ای از افراد را با این نقشهٔ کاملاً علنی که در صورت لزوم توی سر پایتخت بکوبد برای خودشان نگاه داشتند. پاریس آرام و قرار نداشت و همواره مترصد حادثه‌ای بود. گارد ملی [، به دلیل همین بدگمانی‌ها،] دوباره سازمان داده شد و فرماندهیِ کلِ آن را به عهدهٔ یک کمیتهٔ مرکزی گذاشتند که از سوی

۱. décembriseur، اشاره به دخالتِ طرف در کودتای دسامبر لویی بناپارت. م

همهٔ اعضاء گارد ملی، به استثنای چند تن از بازمانده‌های طرفدار بناپارت، برگزیده می‌شدند. در شبی که فردای آن پروسی‌ها وارد پاریس می‌شدند، کمیتهٔ مرکزی گارد ملی تصمیم گرفت همهٔ توپخانه و **مسلسل‌های سنگینی** را که **بی‌غیرت‌های ارتشِ تسلیم‌طلب** در محلاتی جا گذاشته بودند که قرار بود پروسی‌ها در همان محله‌ها یا در پیرامون نزدیک آن‌ها مستقر شوند به نواحیِ مونمارتر (Montmartre)، بل‌ویل (Belleville)، و ویلت (Villette) منتقل کند. این توپخانه را اعضاء گارد ملی با پول خودشان ساخته بودند. و در قرارداد تسلیم مورخ ۲۸ ژانویه نیز به همین عنوان و تحت نام اموال گارد ملی به رسمیت شناخته شده بود، و به همین دلیل هم قرار نبود مثل دیگر سلاح‌های متعلق به حکومت، [پس از اعلام آتش‌بس و ترک مخاصمه از سوی ارتش فرانسه] به دست دشمن بیفتد. و تی‌یر، برای آن که جنگ بر ضد پاریس را هر چه زودتر به راه بیندازد، آن چنان از هر گونه بهانه‌ای محروم بود که چاره‌ای جز دروغ گفتن نداشت: توپخانهٔ گارد ملی اموال دولتی است و باید به دولت تسلیم شود.

گرفتنِ توپخانه از دستِ گارد ملی، بیگمان، مقدمه‌ای می‌شد برای خلعِ سلاح عمومیِ مردم در پاریس و، در نتیجه، خلع سلاحِ عمومی انقلاب ۴ سپتامبر. در حالی که این انقلاب به نظام عمومیِ حاکم در فرانسه تبدیل شده بود. در قرارداد تسلیم و ترک مخاصمه، دشمن پروسی جمهوری را که از مواد قرارداد بود به رسمیت شناخته بود. و پس از تسلیم نیز، تمامیِ قدرت‌های خارجی همین جمهوری را به رسمیت شناخته بودند و به نام جمهوری بود که مجلس ملی را تشکیل داده بودند. تنها عنوان قانونی که مجلسِ مستقر در بوردو و قوهٔ اجرایی‌اش برای رسمیت دادن به خودش از آن استفاده می‌کرد همین انقلاب کارگران پاریس بود.

اگر ۴ سپتامبر نبود، مجلس ملی می‌بایست بیدرنگ جای خودش را به قوهٔ قانونگذاریِ برگزیدهٔ ۱۸۶۹ بدهد که با رای عمومی و آن هم زیر حاکمیتِ فرانسوی نه پروسی انتخاب شده بود، مجلسی که بعداً بـه زور انـقلاب [۴ سپتامبر] از هم پاشید. اگر انقلاب ۴ سپتامبر کارگرها نبود، تی‌یر و همهٔ تمدید مرخصی‌های دور و بَرش ناگزیر می‌بایست جلوی بناپارت زانـو بزنند تا از او خط امانی بگیرند و به کائِن (Cayenne)[1] نروند. قدرت‌های مجلس ملی [، بدون استناد بـه انـقلاب ۴ سـپتامبر،] در حـد اخـتیارات محضرداری می‌شد که موظف است پیش‌نویس یا متن قرارداد صـلح بـا پروس را تهیه کند. این مجلس، در جریانِ انقلاب ۴ سـپتامبر، حـادثه‌ای فرعی بیش نبود که پاریس مسلح، پاریسی که دست به آن انقلاب زده بود و به خاطرش محاصره‌ای پنج ماهه را، با همهٔ دهشت‌های ناشی از قحط و غلایش، متحمل شده بود و اکنون نیز با ادامه دادن به مقاومت اش به رغم «نقشهٔ» تروشو می‌رفت تا از همین انقلاب پایه‌ای برای یک جنگ دفاعیِ ملی در ولایات بسازد، همچنان مظهر مجسم حـقیقیِ آن بـود. و اکـنون همین پاریس دو راه بیشتر پیش پای خود نداشت: یا می‌بایست به القائات توهین‌آمیز برده‌فروش‌های بوردو تن در دهد و سلاح را بر زمین بگذارد، و، بدینسان، اعتراف کند که انقلاب ۴ سپتامبرش جز این چیزی نبوده که قدرت از لوئی بناپارت به رقبای سلطنت‌طلب‌اش منتقل شود؛ یا این که می‌بایست در مقام قهرمان از جان گذشتهٔ فرانسه، که نـجات دادن‌اش از خانه خرابی و جانِ دوباره بخشیدن به آن، بـدون سـراپـا دگـرگون کـردنِ انـقلابیِ شـرایـط و اوضـاع سـیاسی و اجتماعیِ بـرخـاسته از عـواقب امپراتوریِ دوم، که همین فرانسه را در زیرِ قیمومت خودش به پوسیدگیِ

۱. کائِن، پایتختِ گینهٔ فرانسه در آمریکای جنوبی که زندانی‌های شرور و بدسابقه را به آنجا می‌فرستادند (متن انگلیسی).

کامل رسانده بود، ممکن نبود، پای بفشرد. پاریس، که هنوز از قحط و غلای پنج ماهه‌اش خلاص نشده بود و زخم آن را بر تن داشت، یک لحظه هم تردید نکرد. پاریس مصممانه بر آن شد تا همهٔ مخاطرات مقاومت در برابر توطئه‌گران فرانسوی را قهرمانانه به جان خریدار شود و حتی، از آن بالاتر، از خطر توپ‌های پروسی که در قلاع اطراف پاریس مستقر گردیده و لوله‌های خود را به سوی مردم پاریس نشانه گرفته بودند، نیز نهراسد. با همهٔ این‌ها، کمیتهٔ مرکزی، به علت نفرتی که از جنگ داخلی داشت، جنگی که [مقاومت] پاریس می‌رفت تا وی را بدان بکشاند، تصمیم گرفت به رغم تحریکات برخاسته از تمرکز قوا در پاریس و پیرامونِ آن، حالت دفاعیِ محض خود را همچنان حفظ کند.

بنابراین، تی‌یر بود که با فرستادنِ وینوآ، در رأس گروهی از **سرپاسبان‌ها** و چند هنگِ جبهه‌ای، به عنوان سرریزِ شبانه در مونمارتر و ضبطِ غافلگیرانهٔ توپخانهٔ گارد ملی، جنگ داخلی را آغاز کرد. همه می‌دانند که این اقدام چه گونه بر اثر مقاومتِ گارد ملی و ابراز احساسات برادرانهٔ هنگ‌های جبهه‌ای با مردم، با شکست رو به رو شد. در حالی که اورل دوپالادین فوق‌العادهٔ مربوط به خبرِ پیروزیِ خود را پیشاپیش چاپ کرده داشت و تی‌یر هم اعلامیه‌هایی را که در آن‌ها از اقدامات و تدابیر کودتایی‌اش به مردم خبر می‌داد آماده کرده بود. اما همهٔ این‌ها ناگزیر جای خودش را به فراخوان‌های تی‌یر داد که در آن‌ها از تصمیم بزرگوارانه‌اش دایر بر این که گارد ملی می‌تواند سلاح‌های خودش را همچنان در اختیار داشته باشد سخن می‌گفت؛ به عقیدهٔ تی‌یر، تردیدی وجود نداشت که گارد ملی این سلاح‌ها را بر ضد شورشیان و برای پیوستن به حکومت به کار خواهد برد. از ۳۰۰,۰۰۰ تن اعضاء گارد ملی فقط ۳۰۰ تن به اینِ ندای تی‌یر پاسخ دادند و به این کوتوله پیوستند تا بر

ضد خودشان اقدام کرده باشند. انقلاب باشکوه ۱۸ مارس سلطهٔ بدون منازعِ خود را در پاریس حفظ کرد. کمیتهٔ مرکزی هم حکم حکومت موقت این انقلاب را داشت. اروپا گویی برای یک لحظه به تردید افتاد که آیا هیاهویی که اخیراً در باب پیشرفت‌های دولت و جنگ بلند کرده بود مبنای واقعی داشته یا این که رویای گذشته‌ای بوده که مدتهاست سپری شده است.

از ۱۸ مارس تا لحظهٔ ورود سپاهیانِ ورسای به پاریس، انقلاب پرولتری به قدری از دست یازیدن به اعمال خشونت‌آمیزِ مرسوم در انقلاب‌ها، و از آن بالاتر در ضد ـ انقلاب‌های «طبقات بالا»، پرهیز کرد که رقبایش هیچ حرف و حدیثی برای گفتن و ابراز خشم خود نیافتند مگر اعدام دو ژنرال به نام‌های لوکنت (Lecomte) و کلِه‌مان توماس (Clément Thomas) و قضیهٔ میدان واندوم.

یکی از افسران طرفدار بناپارت که در حملهٔ شبانهٔ مونمارتر شرکت داشت، یعنی ژنرال لوکنت، چهار بار به هنگ ۸۱ جبهه فرمان داده بود که به روی مردم بی‌سلاح، در میدان پیگال (Pigalle)، تیراندازی کنند و چون افرادش از اجرای این دستورها سر باز زده بودند به همهٔ آنان به نحو وحشیانه‌ای ناسزا گفته بود. و افرادش هم، به جای تیراندازی به زنان و کودکان، خود او را پای دیوار گذاشتند و تیرباران‌اش کردند. عادت‌های ریشه‌داری که سربازان در مکتب دشمنان طبقهٔ کارگر با آن‌ها آشنا شده‌اند، به محض قرارگرفتن آنان درکنار طبقهٔ کارگر بدیهی است که یکدفعه عوض نمی‌شود. همین گونه سربازان بودند که کِله‌مان توماس را اعدام کردند.

کسی که «ژنرال» کله‌مان توماس نامیده می‌شد از ناراضی‌هایی بود که در سابق استوار سررشته‌داری و ملزومات ارتش بود و، در آخرین روزهای فرمان‌روایيِ لوئی ـ فیلیپ، ترتیبی داده بود که جزو ابوابجمعیِ

هیات تحریریهٔ روزنامهٔ جمهوریخواه ***لوناسیونال*** *(Le National)* استخدام شود تا در آن جا دو کار را با هم انجام دهد: هم دارندهٔ عنوان پوشالیِ (**مدیر مسئولِ**) روزنامه باشد، هم یکه بزنِ آماده برای پیکار تن به تن با هر کسی در خدمتِ این جریدهٔ بسیار بزن ـ بهادر. پس از انقلاب فوریه، که افراد وابسته به دارودستهٔ ***ناسیونال*** به قدرت دست یافتند، این استوار سابق سررشته‌داری هم تغییر ماهیت داد و تبدیل به ژنرال شد. و این قضیه هم درست در شبی که فردای آن قصابی و کشتار ژوئن صورت گرفت اتفاق افتاد، حادثه‌ای که کله‌مان توماس، مانند ژول فاور، از عوامل دست اندرکار شوم آن بود و بعدها به یکی از جلادان بی‌غیرت اش تبدیل گردید. بعد از این واقعه، از خود او و عنوان ژنرالی‌اش تا مدت‌ها خبری نبود تا اول نوامبر ۱۸۷۰ که دوباره سروکله‌شان پیدا شد. شب قبل از این تاریخ[۱]، «حکومتِ دفاعِ ملی»، که اعضاء آن در مقر شهرداری تحت‌نظر قرار گرفته بودند، قول رسمی به بلانکی، فلورانس، (Flourens) و دیگر نمایندگان طبقهٔ کارگر داده بود که قدرت غصبی‌اش را به دست اعضاء کمونی که آزادانه انتخاب شوند بسپرد. ولی، به جای وفا کردن به این قول،

۱. در ۳۱ اکتبر ۱۸۷۰، مردم پاریس کوشیده بودند حکومت **دفاع ملی** را سرنگون کرده، قدرت را به دست گیرند. شروع این حرکت با انتشار شایعاتِ ترک مخاصمه با پروسی‌ها، شکست گارد ملی در بورژه (Bourget)، در ۳۰ اکتبر، و رسیدن خبر تسلیم متز بود. گاردهای ملی، به رهبریِ بلانکی، شهرداری را گرفتند و اعلام داشتند که حکومت موجود ملغی است؛ حکومت تازه‌ای تشکیل شد که می‌بایست انتخابات **کمّون** را انجام دهد؛ ولی این حکومت چون به مردم تکیه نداشت مردّد بود و نتوانست کاری از پیش ببرد. افراد این حکومت با اعضای توقیف شدهٔ حکومت **دفاع ملی** وارد مذاکره شدند و موافقت شفاهی آنان را برای تعیین تاریخ انتخابات (اول نوامبر) و اعلام عفو عمومی گرفتند. در گرماگرم این قضایا بود که گردان‌هایی از گارد ملی که بیشتر افرادشان از فرزندان بورژواها بودند سروکله‌شان پیدا شد و همان بامداد اول نوامبر مقر شهرداری را گرفتند و دوباره حکومت **دفاع ملی** را در مقام خود ابقاء کردند.

«برتون»هایِ هار «تروشو» را به جان مردم پاریس انداخت که در آن موقع جانشین «کورسی»هایِ تحت فرمان بناپارت بودند. در این میان، تنها ژنرال تامیزیه (Tamisier) بود که از آلوده شدن نام‌اش در یک چنین رسوایی می‌هراسید و به همین دلیل از فرماندهیِ گارد ملی استعفاء کرد و این بود که کله‌مان توماس دوباره ژنرال شد تا جای او را بگیرد. این شخص، در طول مدت فرماندهی‌اش با پروسی‌ها نمی‌جنگید بلکه با خود افراد گارد ملی دعوا داشت. او نگذاشت گارد ملی مسلح شود، اعضاء گردان‌های دارای منشاء بورژوآیی را بر ضد گردان‌های دارای منشاء کارگری می‌شورانید، همهٔ افسران مخالف با «نقشهٔ» تروشو را برکنار کرد و گردان‌های کارگری و پرولتری را به بهانهٔ بیشرمانه و افتراآمیز سستی و بی‌جُربزگی منحل کرد آن هم گردان‌هایی را که حتی دشمنان سوگند خوردهٔ آنان نیز در قهرمانگری افرادش تردیدی نداشتند. کله‌مان توماس از این که دوباره در قیافهٔ ژوئن ۱۸۴۸ خویش به عنوان دشمنِ شخصی طبقهٔ کارگر پاریس ظاهر شده بود بسیار خشنود بود. همو بود که چند روز پیش از ۱۸ مارس به لوفلو (Le Flô)، وزیر جنگ، نقشه‌ای تسلیم کرد که ساخته و پرداختهٔ نبوغ خود او بود، نقشه‌ای که هدف‌اش این بود که «با گل سرسبد اراذل پاریسی یک بار برای همیشه تسویهٔ حساب کند و کلک همه را بکند». بعد از آنی هم که وینوآ پا به فرار گذاشت، این موجود باز هم نتوانست دست از تحرکات خود بردارد و آرام بنشیند و به عنوان جاسوس و خبرچین افتخاری به اعمال خود ادامه می‌داد. [دست آخر هم که اعدام شد، باید گفت] کمیتهٔ مرکزی و کارگران پاریس در اعدام او و لوکنت همان قدر مسئول بودند که شاهزاده خانم گال (Galles)در کشته شدن افرادی که در روز ورود او به لندن زیر دست و پای انبوه خلایق از بین رفتند مسئول بود.

اکنون به قضیهٔ قتل‌عام شهروندان بی‌دفاع در میدان واندوم بپردازیم. این به اصطلاح قتل‌عام افسانه‌ای است که آقای تی‌یر و دهاتی‌هایِ [مجلس بوردو]اش اصرار دارند که در **مجلس** از آن سخنی به میان نیاید، و ترجیح می‌دهند که به شایعات مربوط به این افسانه فقط توسط عمله‌واکرهٔ مطبوعات اروپایی دامن زده شود. «مردان نظم» مرتجعانِ پاریس، از پیروزیِ ۱۸ مارس به خود لرزیدند. این پیروزی، از نظر آنان، نشانهٔ کیفر عدالتِ مردمی بود که از راه می‌رسید. شبح قربانیانی که، از ایام ژوئن ۱۸۴۸تا ۲۲ ژانویهٔ ۱۸۷۱،[1] به دست آنان به قتل رسیده بودند در برابر چشمان‌شان قد علم می‌کرد. وحشتی که، از این رهگذر، بر آنان دست یافت یگانه تنبیه‌شان بود. [در عمل،] حتی **استوارها و سرپاسبان‌ها**، به جای آن که خلع سلاح شده، چنانکه سزاوارشان بود بازداشت شوند، روز روشن با استفاده از دروازه‌هایِ باز پاریس راهیِ مکان امن ورسای گردیدند. «مردان نظم» نیز به همچنین. نه تنها کسی دستی به روی‌شان بلند نکرد بلکه پررویی‌شان آن قدر بود که دور هم جمع شدند و چند محل از استحکامات مرکز پاریس را به تصرف خود در آوردند. این عطوفتی که کمیتهٔ مرکزی از خود نشان داد، این بزرگواریِ کارگران مسلح پاریسی، که به هیچوجه با عادت‌های «حزب نظم» نمی‌خواند، آن چنان عجیب می‌نمود که از سوی آنان به عنوان نشانه‌ای از

۱. در ۲۲ ژانویهٔ ۱۸۷۱ اقدام تازه‌ای در جهت سرنگونیِ حکومتِ **دفاع ملی** صورت گرفت. علت آشکارش هم شکست گارد ملی زیر فرمان بوزنوال (Buzenval) بود (۱۹ ژانویهٔ ۱۸۷۱). به دنبال این شکست بود که زمزمهٔ ترک مخاصمه در آیندهٔ نزدیک و انتصاب وینوآ به عنوان فرماندار نظامی پاریس دهن به دهن می‌چرخید. شورش ۲۲ ژانویه، مثل شورش ۳۱ اکتبر، اقدامی مردد بود که از انسجام کافی برخوردار نبود و با توده‌ها ارتباط زنده‌ای نداشت. جنبش با دادن ۳۱ کشته و زخمی، که بین آنان عده‌ای از زنان و کودکان هم بودند، سرکوب شد.

ضعف تلقی شد. به همین دلیل و بر پایهٔ همین تلقی بود که آنان کوشیدند نقشهٔ احمقانه‌ای را به اجرا در آورند، بدین معنا که زیر سرپوشِ تظاهرات بدون سلاح، دست به همان کاری بزنند که وینوآ با استفاده از توپخانه و مسلسل در انجام آن توفیق نیافته بود. ۲۲ مارس،[1] دسته‌ای مکش‌مرگ‌ما از آقایانِ «تروتمیز و اتوکشیده»، از محله‌هایِ شیکِ پاریس، به راه افتاد که همهٔ **جوجه لش‌ولوش*** های شهر را هم به دنبال خودش می‌کشید و در رأس آن نیز چهره‌های سرشناسِ **امپراتوری**، افرادی مانند هکه‌رن (Heckeren)، کوئتلوگون (Coëtlogon)، هانری دوپن (Henri de Pène)، و غیره، دیده می‌شدند. این گروه نامرد که تظاهرات آرام را بهانه کرده ولی انواع سلاح‌هایِ مربوط به آدمکش‌های حرفه‌ای را زیر لباس‌های‌شان پنهان ساخته بودند، به صورت دسته‌ای سرباز در حالِ دو به راه افتاد، سر راه خود دست به روی هر نگهبان و گشتیِ مربوط به‌گارد ملی که دید بلند کرد و خلع سلاح‌اش کرد، و با این حالت تهاجمی و در حالی که فریادهای «مرگ بر کمیتهٔ مرکزی»، «مرگ بر آدمکش‌ها، زنده باد مجلس!» سر داده بود از طریق کوچهٔ صلح به میدان واندوم سرازیر گردید؛ آنجا هم کوشید «پست»های نگهبانیِ گارد ملی را برچیند و اگر شده با حملهٔ غافلگیرانه ستاد گارد ملی را به تصرفِ خود در آورد. در پاسخ این اقدامات و شلیک هفت‌تیر از سوی این گروه، اعضای گارد ملی، ابتدا، به عنوان اخطار، تیرهایی هوایی شلیک کردند و چون دیدند که این گونه اخطارها نتیجه‌ای نداد، فرماندهیِ کل گارد ملی دستور تیراندازی داد. ***با همان رگبار اول،***

۱. در متن اصلی [= انگلیسی] ۲۲ **مارس** آمده است. م

* *Petits crevés*، واژهٔ Crevé به معنای *ترکیده*، **پنچر شده**، ***از پا افتاده***، ***بی‌رمق***، و مانند اینهاست. این تعبیر، در متن اصلیِ انگلیسی عیناً به همین صورت به فرانسه آمده است. م

نوچه لش‌ولوش‌ها، سراسیمه به هر سو متواری شدند، همان‌هایی که امیدوار بودند همین که سر و کله‌شان با آن «شکل و شمائل محترمانه» در نظر مردم ظاهر شود، باروی انقلاب پاریس، مانند دیوار اریحا که به صدای کرناهای کاهنان یوشع به لرزه درآمد و فروریخت، بلرزد و فروبریزد. وقتی که این گروه از معرکه گریختند و جان به در بردند جسد دو عضو گارد ملی که به دست آنان کشته شده بودند، همراه با نه تن به شدت مجروح (که یکی از اعضای کمیتهٔ مرکزی در بین آنان بود) را با صحنهٔ فتوحات‌شان که پوشیده از هفت‌تیر، دشنه، و عصاهای سرنیزه‌دار بود پشت سر خود باقی گذاشتند که نشان‌دهندهٔ خصلت «مسالمت‌آمیزِ» تظاهراتِ «بدون حمل سلاح»شان بود. در ۱۳ ژوئنِ ۱۸۴۹، هنگامی که اعضای گارد ملی، برای اعتراض به حملهٔ جنایتکارانهٔ سپاهیان فرانسوی به رم، به تظاهراتِ به راستی مسالمت‌آمیزی دست زدند، شانگارنیه، که آن زمان ژنرال حزب نظم بود، در مجلس مورد ستایش و کف‌زدن‌های پرشور نمایندگان، و به ویژه آقای تی‌یر، قرار گرفت و ناجی فرانسه نامیده شد، و دلیل‌اش هم این بود که با فرستادنِ افراد نظامی‌اش جلوی آن تظاهرات، به آنان دستور داد از هر سو بر سر آن تظاهرکنندگان بی‌سلاح بریزند و با شمشیر به جان‌شان بیفتند و از پای‌شان در بیاورند و زیر سم اسبان خویش لگدکوب‌شان کنند. آن موقع در پاریس حکومت نظامی اعلام شد؛ دوفور با عجلهٔ تمام قوانین سرکوبگرانهٔ جدیدی را از تصویب مجلس گذراند. دستگیری‌ها، تبعیدهای تازه‌ای صورت گرفت و ترور جدیدی برقرار گردید. در حالی که در شرایط مشابه، هنگامی که «طبقات پایین» جامعه دست بالا را دارند به صورت کاملاً متفاوتی عمل می‌کنند. کمیتهٔ مرکزی ۱۸۷۱ به حدی نسبت به [جنایاتِ] قهرمانان آن «تظاهرات مسالمت‌آمیز» کذایی گذشت و بی‌اعتنایی نشان داد که هنوز دو روز از آن

ماجرا نگذشته آن افراد دوباره زیر فرمان دریادار سه‌سّه (Saisset) جمع شدند تا این دفعه به تظاهراتی *مسلحانه* بپردازند، همان تظاهراتی که سرانجام‌اش به فرار مشعشعانه به سمتِ ورسای ختم شد. کمیتهٔ مرکزیِ [گارد ملی]، از بس از تن در دادن به جنگ داخلی، که تی‌یر با صدور دستور حمله‌های شبانه‌اش در مونمارتر آغازش کرده بود، می‌ترسید، این بار با ایستادن سر جای خود، به جای آن که دنبال فراری‌ها ــ که آن زمان کاملاً بی‌دفاع بودند ــ به ورسای حمله‌ور شود و بدین‌سان به توطئه‌های تی‌یر و دهاتی‌های مجلس هوادارش یک بار برای همیشه خاتمه دهد، اشتباه سرنوشت‌سازی مرتکب شد. کمیتهٔ مرکزی به جای این کار دوباره به حزب نظم فرصت داد که روز ۲۶ مارس، که انتخابات کمّون بود، از نیروهایش در سر صندوق‌های رأی‌گیری استفاده کند. در همین روز بود که اعضاء حزب نظم، در شهرداری‌های پاریس، با فاتحان جوانمرد خود تعارف‌های شیرینی ردوبدل می‌کردند در حالی که در درون خود می‌غریدند که در روز موعود چه‌گونه ریشه‌شان را بر خواهند کند.

حالا آن روی سکه را بنگرید. تی‌یر پیکار دوم‌اش بر ضد پاریس را در آغاز آوریل شروع کرد. اولین دستهٔ زندانیان پاریسی که به ورسای آورده شدند مورد همه گونه آزار و اذیت قرار گرفتند و این در حالی بود که ارنست پیکارد، دست‌ها در جیب شلوار، دورشان می‌چرخید و متلک می‌گفت و خانم تی‌یر و خانم فاور، در معیتِ ندیمه‌هایشان، از ایوان عمارت صحنهٔ شکنجه و آزار آن زندانیان به دست اراذل ورسای را می‌نگریستند و کف می‌زدند. افرادی از نظامیان جبهه که به دست این اراذل گرفتار شده بودند، بی‌درنگ و در جا اعدام می‌شدند. دوست دلیرمان، ژنرال دووال (Duval)، که به پولادشکن ملقب بود، بی‌هیچ محاکمه و تشریفاتی تیرباران شد. گالیفه (Gallifet)، که به پااندازی برای

همسر خودش افتخار می‌کند و نام او در مجالس عیش و نوش شبانهٔ امپراتوری دوم معروف خاص و عام است، در بیانیه‌ای به خود می‌بالد که دستور کشتنِ گروه کوچکی از گاردهای ملی را، به همراه سروان فرمانده و ستوان نایب فرمانده‌شان، که توسط شکارچی‌های خودش غافلگیر و خلع سلاح شده بودند در جا صادر کرده است. وینوآی فراری از مقابل دشمن، به دستور تی‌یر مدال **لژیون دونور** می‌گیرد چرا که دستور داده بوده هر سربازی را که در صفوف مدافعان انقلاب بگیرند در جا تیرباران کنند. دسمارهٔ (Desmarets) ژاندارم نشان لیاقت می‌گیرد و تشویق می‌شود چون فلورانسِ جوانمرد و شجاع ما را، که اعضاء حکومت **دفاع ملی** مصون ماندنِ سرشان را در روز ۳۱ اکتبر ۱۸۷۰ مدیون او هستند، خائنانه و به مانند قصابی بیرحم تکه تکه کرده است. «جزییات تسلی‌بخش» این جنایت توسط آقای تی‌یر برای اعضاء **مجلس ملی** با آب و تاب فراوان شرح داده شد. همین تی‌یر بود که با لاف و گزافی در خور توم پوس (Tom Pouce)[1]، معروف به تومِ نیم‌وجبی، گیرم در چهرهٔ پارلمانی‌اش، که قرار است نقشِ تیمورلنگ را بازی کند، از رعایتِ حقوق جنگی در حق کسانی که نسبت به والا حقارت‌اش[2] اسائهٔ ادب کرده و سر به شورش برداشته بودند تا آن جا سرباز زد که حتی حق بیطرفیِ آمبولانس‌ها را هم زیر پا گذاشت. هیچ چیز وحشتناک‌تر از غرائز درنده‌خویانهٔ این میمونی که اگر یک لحظه آزادش بگذارند، به قول ولتر (Voltaire)، ببر خونخوار هم به گَردَش نخواهد رسید نیست.

۱. Tom Thumb یا Sherwood Straton (۱۸۸۳-۱۸۳۸) ژنرال آمریکایی که در سنین کمال‌اش فقط ۳/۴ پا قد و ۷۰ پوند وزن داشت. اشارهٔ طنزآمیز مارکس به کوتولگی تی‌یر است و مقایسهٔ او به عنوان سیاستمدار اهل پارلمان با «توم» نظامی.
۲. **والا حقارت** را در ترجمهٔ Sa Petitesse آورده‌ایم. م

حتی پس از صدور فرمانِ مورخِ ۷ آوریلِ کمّون، که در آن [«در برابر اعمال وحشیانهٔ نظامیانِ حکومت در ورسای،] به معامله به مثل و اقدامات تلافی‌جویانه از سوی کمّون اشاره شده و گفته شده بود وظیفهٔ کمّون است که «در برابر عملیات و اقدامات آدمخوارانهٔ دارودستهٔ راهزنانِ ورسای، از مردم پاریس حمایت کند و سیاستِ چشم در مقابل چشم و دندان در مقابل دندان را به اجرا بگذارد»، تی‌یر همچنان به بدرفتاریِ وحشیانه با زندانیانی که به دست نیروهای دولتی اسیر شده بودند ادامه می‌داد. او، علاوه بر این‌ها، در خبرنامه‌هایی که منتشر می‌کرد به این زندانیان ناسزا گفت و نوشت: «سیمای منحطِ دموکراسیِ منحط هرگز دیدگانِ مردم شریف را بیش از این نیازرده بود»[۱] ــ مردم شریف، مثلِ خود تی‌یر و «تمدید مرخصی» گرفته‌های بی‌مقدارش. با این همه، اعدام زندانیان برای مدتی متوقف شد. ولی همین که تی‌یر و ژنرال‌های دسامبری کارش پی بردند که حتی جاسوسان رسمی‌شان، که از سوی ژاندارمری ماموریت داشته‌اند و در لباس بدلی گاردهای ملی در پاریس دستگیر شده‌اند، یا حتی سرپاسبان‌هایی که با بمب‌های آتش‌زا به چنگ ماموران کمّون افتاده‌اند، مشمول عطوفتِ افراد کمّون قرار گرفته‌اند، و آن تهدیدهایی که در فرمان مربوط به صدور دستور در اجراء اقدامات تلافی‌جویانه آمده بود در موردشان عملی نشده است،[۲] باری، همین که فهمیدند آن تهدیدها

۱. اصل جمله در متنِ اصلیِ انگلیسی چنین است:

"Never have more degraded countenances of degraded democracy met the afflicted gazes of honest men."

این جمله در ترجمهٔ فرانسوی به صورت زیر برگردانده شده است:

"Jamais, la basse démagogie n'avait ofert aux regards affligés des honnêtes gens des visages ignobles."

۲. مارکس در نامهٔ ۱۲ آوریل ۱۸۷۱ خود به کوگلمان (Kugelmann) از این گونه

توخالی بوده، دوباره شروع کردند به اعدام گروه گروهِ زندانیان که تا نفر آخر هم ادامه یافت. خانه‌هایی که افرادی از گارد ملی بدان‌ها پناه برده بودند در حلقهٔ محاصرهٔ ژاندارم‌ها قرار می‌گرفت که ابتدا به آن‌ها نفت می‌پاشیدند (نفتی که در این جا برای نخستین بار در صحنه ظاهر می‌شود) و سپس به آتش کشیده می‌شدند؛ تنها ساعاتی بعد آمبولانس‌های متعلق به مطبوعات، که پایگاه‌شان در ترن (Ternes) بود، موفق می‌شدند اجساد نیمه زغال شدهٔ ساکنان آن خانه‌ها را از معرکه بیرون ببرند. چهار تن از اعضاء گارد ملی، که، در تاریخ ۲۵ آوریل، خود را به گروهی از سپاهیان سوار در بل اپین (Belle-Epine) تسلیم کرده بودند، بیدرنگ به دست فرمانده آن سواران، که از جنم شایستهٔ گالیفه بود، یکی پس از دیگری از پا در آمدند. یکی از این چهار تن، که گمان می‌کرده‌اند مرده است و رهایش کرده بودند، به حالت سینه‌خیز خودش را کشان کشان به یکی از «پُست»های نگهبانیِ مقدم پاریس رساند و توانست بعدها در کمیسیون تحقیق کمّون شهادت دهد. هنگامی که تولن (Tolain) دربارهٔ گزارش کار این کمیسیون از وزیر جنگ سؤال کرد، دهاتی‌های تی‌یر در مجلس آن قدر سروصدا کردند که لوفلو نتوانست پاسخ بدهد. از نظر این جماعت، رسیدگی به این گونه مسائل در حکم توهینی به ارتش «پرافتخار»شان بود. لحن بی‌قیدانهٔ انعکاس اخبار قتل‌عام افراد گروه‌های هم‌پیمان، که در مولن ساکه (Moulin-Saquet) در حالت خواب غافلگیر شده و به دست سربازان تی‌یر افتاده و سپس با ضربه‌های سرنیزه لت‌وپار شده بودند، و نیز انعکاس اخبار اعدام‌های گروهی در کلامار (Clamart)، در خبرنامه‌های تی‌یر، آن چنان خالی از هر گونه احساس بوده که *تایمز*

← اشتباهات مرگبار کمیتهٔ مرکزیِ [گارد ملی] سخن می‌گوید.

لندن را نیز، که اعصابِ بسیار حساسی هم ندارد، آزرده کرده است. ولی کوشش برای برشمردنِ بی‌رحمی‌های اساساً مقدماتیِ کسانی که پاریس را زیر باران گلوله‌های توپ و خمپاره گرفتند و زمینه را برای عصیان برده‌فروش‌های [بوردو] با استفاده از حمایت ارتش فاتح بیگانه فراهم کردند دیگر مسخره است. در گرماگرم چنین دهشت‌هایی است که تی‌یر، با فراموش کردن ناله و زاری‌هایی که دربارهٔ مسئولیت‌های سنگینی که بارشان بر شانه‌های کوتولهٔ وی فشار می‌آورد سر داده بود، اکنون به خود می‌بالد که ***مجلس با آرامش تمام سرگرم تشکیل جلسات خویش است***، و با تدوام بخشیدن به مجالس عیش و نوش شبانه‌اش، گاه با ژنرال‌های دسامبری کارش، گاه با امرای آلمانی، ثابت می‌کند که هاضمه‌اش کمترین ناراحتی ندارد و همهٔ این حوادث، حتی شبح ژنرال‌های اعدام شده‌ای چون لوکنت و کله‌مان توماس، اشتهایش را برهم نمی‌زند.

III

در سپیده‌دم ۱۸ مارس، پاریس با شنیدنِ فریاد رعدآسایِ: **زنده باد کمّون** از خواب بیدار شد. ببینیم این کمّون چه گونه چیزی است، این ابوالهولی که شنیدنِ نام آن خاطر بورژوآها را آشفته می‌سازد، چیست؟

در بیانیهٔ ۱۸ مارسِ کمیتهٔ مرکزی چنین آمده بود:

> پرولترهای پایتخت، که شاهدِ ناتوانایی‌ها و خیانت‌های طبقات حاکم بودند، دریافتند که ساعتِ موعود، برای آن‌که آنان با به دست گرفتنِ زمام امور، کشور را از وضعِ فعلی برهانند، فرا رسیده است... پرولتاریا دریافت که وظیفهٔ اجتناب‌ناپذیر و حقِ مطلقِ اوست که سرنوشتِ خویش را خود به دست گیرد و با تملکِ قدرت پیروزیِ این سرنوشت را تضمین کند.

ولی، طبقهٔ کارگر نمی‌تواند به این بسنده کند که ماشینِ دولتی به صورت موجودش به دست وی بیفتد و او فقط بکوشد که این ماشین را در جهت منافع خودش به کار اندازد.

پیدایشِ قدرت تمرکز یافتهٔ دولت، با اندام‌هایِ همه جا حاضرش: ارتش دائمی، نیروی انتظامی، دستگاه اداری، روحانیت و دستگاه دادرسی، که از اندام‌هایی‌اند که به حسب تقسیم کاری منظم و دارای سلسله مراتب شکل گرفته‌اند، به دورهٔ پادشاهیِ مطلق بر می‌گردد، و در آن دوره حکم سلاح نیرومندی در دست بورژوازیِ در حال شکل‌گیری، در مبارزه‌اش بر ضد فئودالیسم، بود. با این همه، وجود انواع و اقسام بازمانده‌های قرون وسطایی، امتیازهای خدایگان‌ها و خواجه‌های اشرافیت، امتیازهای محلی، انحصارهای شهری و صنعتی، و قوانین اساسیِ محلی و ایالتی، مانع توسعهٔ کامل آن می‌شد. انقلاب فرانسه در قرن هیجدهم همهٔ این بازمانده‌های گذشته را به ضربه‌ای غول‌آسا از صحنهٔ تاریخ روفت و بدین سان بستر اجتماعی را از آخرین موانعی که بر سر راه شکل‌گیریِ روبنای لازم در ساختمان دولت مدرن وجود داشت پاک کرد. این روبنایِ مدرنِ دولتی، همراه با امپراتوریِ اول [در فرانسه]، که خودِ آن حاصلِ جنگ‌های ائتلافیِ اروپایِ کهنِ نیمه فئودالی بر ضد فرانسهٔ مدرن بود، ساخته و پرداخته شد. در ***نظام‌های سیاسیِ*** بعدی، حکومت، در زیر نظارت مجلس، یعنی نظارتِ مستقیم طبقات دارا[1]، نه تنها به خزانه‌گاه کشتِ انواع عظیمی از وام‌هایِ ملی و مالیات‌های

۱. خواننده باید توجه داشته باشد که حقِ رأی، به عنوان حقِ شهروندیِ همهٔ شهروندان از سن معینی به بالا، صرف نظر از میزان دارندگی و ندارندگیِ افراد، پدیده‌ای جدید است. در گذشته‌های دورتر، مجلس‌های موجود معمولاً خصلت طبقاتیِ بسیار مستقیمی داشتند و طبقات فقیر از حق رای و انتخاب نماینده، کم و بیش، محروم بودند. م

کمرشکن تبدیل گردید، بلکه، با جاذبه‌های مقاومت ناپذیرش، اعم از مقامات، سودها، حمایت‌ها [یِ مالی]، از یک سو به سیبِ مورد اختلاف[1] در بین جناح‌های رقیب و ماجراجویانِ طبقهٔ حاکم بدل گردید و، از سوی دیگر، خصلت سیاسی‌اش، همراه با تغییرهای اقتصادی در جامعه، تغییر یافت. به موازاتِ پیشرفتِ صنعت مدرن، تخاصم طبقاتی میان **سرمایه** و **کار** نیز گسترش می‌یافت و تشدید می‌شد، و قدرتِ دولتی، بیش از پیش، خصلت قدرت عمومیِ سازمان یافته‌ای را به خود می‌گرفت که هدف‌های آن عبارت بود از گسترش بندگیِ اجتماعی و تبدیل شدن به ابزاری برای سلطهٔ طبقاتی. خصلتِ اساساً سرکوبگرانهٔ قدرت دولتی، پس از هر انقلاب، که [به سهم خود] نشانهٔ پیشرفتی در مبارزهٔ طبقاتی بوده، به نحو بیش از پیش بارزتری آشکار شده است. در انقلاب ۱۸۳۰ [در فرانسه]، حکومت از دست زمینداران به دست سرمایه‌داران افتاد، یعنی از دست دورترین حریفانِ طبقهٔ کارگر به کسانی منتقل شد که نزدیک‌ترین حریفان وی هستند. جمهوریخواهان بورژوآیی که، در انقلاب فوریه، قدرتِ دولتی را به چنگ آوردند، از این قدرت برای ایجاد قتل‌عام‌های ژوئن بهره گرفتند تا به کارگران حالی کنند که منظور از جمهوریِ «اجتماعی» آن نوع جمهوری است که بندگیِ اجتماعیِ آنان را تضمین کند، و به توده‌های طرفدار سلطنتِ بورژوآها و زمینداران نیز ثابت کنند که با سپردنِ گرفتاری‌ها و منافع مالیِ حکومت به دستِ «جمهوریخواهان» بورژوآ، نگرانی نداشته باشند. با این همه، جمهوریخواهانِ بورژوآ، پس از یگانه توفیق قهرمانانه‌شان در ژوئن، دیگر کاری نداشتند جز این که از صفوف نخستِ «حزب نظم» ـ ائتلافی که از

۱. la pomme de discorde به مفهومِ مابه‌النّزاع، چیزی نزدیک به تعبیر «لحاف ملّا» در ادبیاتِ خودمان. م

همهٔ جناح‌ها و گروه‌بندی‌های رقیب طبقهٔ دارا و مالک، در تخاصمِ عجالتاً علنی و اعلام شدهٔ آنان با طبقات تولیدکننده، شکل گرفته است ــ به صف آخر آن جابه‌جا شوند. قالبِ مناسبِ حکومتِ این طبقات، که حکومتی است به صورت شرکتِ سهامی، نیز **جمهوریِ پارلمانی** است که ریاست آن به عهدهٔ لوئی بناپارت گذاشته شده. این **نظام**، نوعی نظامِ تروریستیِ بی رو دربایستی و تو سری زدنِ عمدی و آگاهانه بر «خلایقِ بی‌مقدار» است. به قول آقای تی‌یر، «جمهوریِ پارلمانی اگر چه کمتر از همه اسباب تفرقهٔ اینان [[بخوانید جناح‌های گوناگونِ طبقهٔ حاکم]] است»، در عوض عاملی است که میان این طبقات و تمامیِ پیکر جامعه که، برون از صفوف پراکندهٔ آنان، به حیات خود ادامه می‌دهد مغاکی عظیم پدید می‌آورد. اتحاد آنان با یکدیگر [در قالب جمهوریِ پارلمانی] درهم شکنندهٔ موانعی بود که بر اثر اختلاف‌های‌شان با هم در **نظام**‌های پیشین، هنوز در سر راه دولت ایجاد می‌شد. در برابر تهدید به شورش از سوی پرولتاریا، طبقهٔ متحد شدهٔ دارا، از ابزار قدرتِ دولت، بدون ملاحظه و به صورت علنی، به عنوان وسیلهٔ جنگ مليِ **سرمایه** با **کار** استفاده کرد. آنان، در جنگِ صلیبیِ دائمی خویش با توده‌های تولیدکننده نه تنها ناگزیر شدند که قوهٔ اجرایی را با توانایی‌های سرکوبگرانهٔ دائماً فزاینده‌ای مجهز کنند، بلکه حتی دژهای پارلمانیِ خاصِ خودشان، مانند **مجلس**، را نیز از هر گونه وسیلهٔ دفاعی در برابر قوهٔ اجرائی به تدریج محروم ساختند. قوهٔ اجرائی، در وجودِ لوئی بناپارت خلاصه شد و همگی آنان را از صحنه بیرون راند. محصول طبیعیِ جمهوریِ متکی به «حزب نظم» **امپراتوریِ دوم** بود.

این امپراتوری، که **کودتا** زایچهٔ آن، آراء عمومی روادیدش و شمشیر عصای فرمان‌روایی‌اش بود، مدعی بود که بر دهقانان، این تودهٔ گستردهٔ تولیدکنندگانی که در نبرد **سرمایه** و **کار** به طور مستقیم درگیر نبودند، تکیه

دارد. مدعی بود که با خاتمه دادن به پارلمانگری، و، در نتیجه، با خاتمه دادن به تبعیت ناپنهانِ حکومت از طبقاتِ دارا، طبقهٔ کارگر را نجات می‌دهد. مدعی بود که با تثبیت برتریِ اقتصادیِ طبقات دارا بر طبقهٔ کارگر، طبقات دارا را نجات می‌دهد و، سرانجام، به خود می‌بالید که زنده کردنِ توهم دروغین افتخار ملی به وحدتِ تمامیِ طبقات تحقق می‌بخشد. در حقیقت، آن امپراتوری یگانه قالبِ حکومتیِ ممکن در دوره‌ای بود که بورژوازی دیگر توانایی حکومت راندن بر ملت را از دست داده بود در حالی که طبقهٔ کارگر هنوز این توانایی را به دست نیاورده بود. از آن امپراتوری، در همهٔ جهان، به عنوان نجات‌دهندهٔ جامعه ستایش شد. در زیر سلطهٔ آن امپراتوری، جامعهٔ بورژوآیی، رها از هر وسواس و نگرانیِ سیاسی، به چنان درجه‌ای از توسعه رسید که خودش هم هرگز تصورش را نمی‌کرد. صنعت و بازرگانی‌اش به نسبت‌های غول‌آسایی رشد کردند؛ مجالس عیش و نوش شبانه‌اش با شرکت افرادی از انواع ملیت‌ها، که حاصل کلاه‌برداری‌های کلان مالی بودند، زبانزد خاص و عام بود؛ فقر توده‌ها، در کنار چنین نمایش بیشرمانه‌ای از تجمل پر زرق و برق، فریبنده و سرشار از هرزگی، نمایانگر تضادی عریان بود. قدرت دولتی، که وانمود می‌کرد بر فراز سر جامعه قرار دارد و آلودهٔ تباهی‌های آن نیست، خودْ، در عین حال، بزرگترین مایهٔ رسواییِ این جامعه و کانون همهٔ مفاسد آن بود. سرنیزهٔ پروس لازم بود که این فساد دولتی و فساد جامعه‌ای را که این قدرتْ ناجیِ آن به شمار می‌رفت عریان کند، سرنیزه‌ای که صاحب آن خود نیز حرص و جوش این را می‌زد که مرکز ثقل چنین ***نظامی*** را از پاریس به برلن منتقل سازد. کشورداری به شیوهٔ نظام بناپارتی روسپیانه‌ترین و در عین حال آخرین شکل این نوع قدرت دولتی است که جامعهٔ بورژوآیی در حالِ پیدایش دامن همت بر کمر زده بود تا به عنوان

ابزار رهاییِ خودش از فئودالیزم در تکمیل هر چه بیشتر آن بکوشد و شکل کاملاً توسعه‌یافتهٔ این جامعه، اما، همان قدرت را به وسیله‌ای برای به بردگی کشیدن **کار** در خدمت **سرمایه** تبدیل کرده بود.

برابر نهاد مستقیم امپراتوری[1]، کمّون بود. آن ندایِ «جمهوری اجتماعی» که انقلاب فوریه با آن به دست پرولتاریایِ پاریس درگرفته بود، از این پس دیگر بیانگر چیزی جز تمایلی مبهم به نوعی از **جمهوری** که نه تنها می‌بایست قالب پادشاهیِ سلطهٔ طبقاتی بلکه ذاتِ خودِ سلطهٔ طبقاتی را براندازد نبود. کمّون [مورد بحث ما، نمونه‌ای از] قالبِ داده شدهٔ این نوع جمهوری بود.

پاریس، پایگاه مرکزیِ قدرتِ حکومتی قدیم، و، در عین حال، دژِ اجتماعیِ طبقهٔ کارگر فرانسه، در مقابل اقدام تی‌یر و دهاتی‌هایش به منظور احیاء همان قدرت حکومتیِ قدیمِ به ارث رسیده از ***امپراتوری*** و تداوم بخشیدن به آن، دست به اسلحه برده بود. پاریس فقط از آن رو می‌توانست مقاومت کند که، به علتِ محاصره شدن از سوی دشمن، از شرّ ارتش [موجود] خلاص شده و جای آن را به نوعی گارد ملی داده بود که تودهٔ بدنهٔ آن از کارگران تشکیل می‌شد. همین وضع داده شدهٔ عینی بود که اکنون می‌بایست آن را به نهادی پایدار تبدیل کرد. به همین دلیل، نخستین فرمان کمّون در مورد الغاء ارتش دائمی و جانشین کردنِ آن با مردم مسلح بود.

کمّون از مشاوران شهری که با رأی عمومی مردم در نواحیِ گوناگون شهر برگزیده می‌شدند تشکیل می‌شد. این افراد در هر لحظه‌ای پاسخگو بودند و مقام‌شان پس گرفتنی بود. اکثریت این اعضاء البته از کارگران یا از

۱. خواننده توجه دارد که منظور از این ***امپراتوری***، نظام لوئی بناپارت بعد از کودتای ۱۸ برومر است، نه هر نوع امپراتوری به معنای مطلقِ کلمه. م

نمایندگان سرشناسِ طبقهٔ کارگر بودند. کمّون می‌بایست نه یک اندام پارلمانی، بلکه یک هیات اجرایی و عمل‌کننده، یعنی اجرایی و قانونگذار در عین حال، باشد: نیروی انتظامی، به جای آن که همچنان ابزار حکومت مرکزی باشد، بیدرنگ از عناوین سیاسی‌اش محروم گردید، و تبدیل به ابزاری در دست کمّون شد، ابزاری پاسخگو که در هر لحظه می‌توانست مقام‌اش را از دست بدهد. در مورد تمامی کارکنانِ همهٔ دیگر شاخه‌های خدماتِ اداری نیز به همین سان عمل شد. کار عمومی در خدمت دستگاه اداری از خود اعضاء کمّون گرفته تا پایین‌ترین مرتبهٔ دستگاه اداری، کاری بود که می‌بایست با مزدی معادل **مزد کارگری** انجام گیرد. رشوه‌گیری‌های مرسوم و مداخلِ معمولِ مقامات عالیِ دولتی همراه با خود این گونه مقامات از بین رفتند. خدمات عمومی از این پس دیگر در حکم ملک خصوصی موجوداتی مامور از جانب حکومت مرکزی تلقی نمی‌شدند. نه فقط دستگاه اداری شهرداری بلکه همهٔ اقداماتی که ابتکار اقدام به آن‌ها تا آن زمان از آنِ دولت بود، از آن پس در زمرهٔ اختیارات کمّون قرار گرفت.

به محض برانداختنِ ارتشِ دائمی و نیروی انتظامی، این دو ابزار مادیِ [اعمالِ] قدرت در حکومت سابق، کمّون همت بر آن گماشت که ابزار معنویِ سرکوب، [یعنی] قدرت کشیشان، را براندازد؛ فرمانی در جهتِ جداییِ کلیسا و دولت، و خلع مالکیت از همهٔ کلیساها، البته در حدی که آن‌ها به هیأت‌های زمیندار و مالک تبدیل شده بودند، صادر گردید. کشیش‌ها را به آرامشِ بازنشسته شدن و پرداختن به زندگی خصوصی برگرداندند، تا، همانند پیشینیان خود، یعنی حوّاریان، با اتکاء به صدقات و نذورات مومنان معاش خود را بگذرانند. ورود به همهٔ موسسه‌های آموزشی به صورت رایگان برای همهٔ مردم آزاد شد، و خود آن موسسات نیز از هر گونه دخالت از سوی کلیسا و دولت برکنار اعلام شدند.

بدین‌سان نه تنها آموزش در دسترس همگان قرار می‌گرفت، خودِ علم نیز از قید زنجیرهای اسارتِ پیشداوری‌های طبقاتی و قدرت حکومتیِ حاکم بر آن رها گردید.

کارکنان دستگاه قضا از نقاب استقلال نمایشی که تا آن زمان تنها فایده‌اش این بود که بر سرسپردگیِ حقیرانهٔ آنان نسبت به همهٔ حکومت‌های گذشته، که به همهٔ آن‌ها نیز، یکی پس از دیگری، سوگند وفاداری خورده بودند، سوگندی که پس از آن زیر پا می‌گذاشتند، پرده استتاری بکشد خلاص شدند. عناوینِ هیات دادرسان و قضات نیز، مانند دیگر همکاران خود در دستگاه اداری عمومی، تبدیل به عناوین و مقامات انتخابی، پاسخگو و پس گرفتنی شدند.

کمّونِ پاریس، البته، می‌بایست سرمشق دیگر مراکز صنعتیِ بزرگِ فرانسه باشد. قرار بود به محض برقراریِ نظام کمّون در پاریس و مراکز ثانویِ کشور، حکومت متمرکز سابق، در ایالات و ولایات نیز، جای خود را به حکومت مستقیم تولیدکنندگان بدهد. در طرح کوتاهی که برای سازمان دادن به کشور در سطح ملی تهیه شده بود، اما کمّون فرصت آن را نیافت که بسط‌اش دهد، آشکارا تصریح شده است که شکل سازمانیِ کمّون حتی در کوچکترین مزارع روستاها، شکل سیاسیِ [مورد نظر برای حکومت] است و در مناطق روستایی ارتش دائمی [یا ژاندارمری] می‌بایست جای خود را به یک نیروی چریکیِ مردمی بدهد که مدت خدمت آن نیز بسیار کوتاه باشد. کمّون‌های روستاییِ هر استانی می‌بایست امور مشترک خود را به کمک مجمعی متشکل از نمایندگان همهٔ کمّون‌ها، که در مرکز استان تشکیل می‌شد، اداره کنند، و همین مجامع استانی می‌بایست به نوبهٔ خود نمایندگانی برای تشکیل مجمعی عمومی در سطح ملی به پاریس بفرستند؛ این گونه نمایندگی‌ها هم

[هرگز ابدی نبود و] هر لحظه می‌توانست پس گرفته شود چرا که تابع *اعتبارنامهٔ قاطع* (با دستورالعمل‌های رسمی و مشخّصی) بود که رای دهندگان بر آن صحّه گذاشته بودند. صرف نظر از این موارد، اگر هنوز تعداد محدودی نقش مهم برای یک حکومتِ مرکزی باقی می‌ماند، آن‌ها را، بر خلاف آن چه گاه به غلط عنوان شده است، نمی‌بایستی حذف کرد؛ برعکس، این گونه نقش‌ها می‌بایست به عهدهٔ کارکنانِ کمونی، یعنی کارکنانی دقیقاً پاسخگو، گذاشته شوند. وحدت ملت نمی‌بایست از بین برود، بلکه، برعکس، می‌بایست بر مبنای قانون اساسیِ کمونی سازمان داده شود؛ می‌بایست با درهم شکستنِ قدرت دولت که خود را مظهر مجسم این وحدت ملی می‌شمرد، در حالی که بالای سر ملت و مستقل از خودِ آن عمل می‌کرد و توجه نداشت که خودش چیزی جز زائده‌ای انگلی از ملت نیست، وحدت ملی به واقعیت تبدیل شود. به همان نسبت که برچیدن و کنار گذاشتن اندام‌های اساساً سرکوبگرانهٔ حکومت سابق اهمیتِ خود را داشت، به همان نسبت می‌بایست نقش آن ارگان‌ها را، که نقشی مشروع بود، از دستِ مراجع اقتداری که مدعی داشتن حق برتری بر فراز سر جامعه بودند و می‌خواستند این برتری را برای خود نگاه دارند گرفت و در اختیار خدمتگزاران مسئول جامعه قرار داد. به جای این که هر سه یا شش سال یک بار مردم جمع شوند و یکی از اعضاء طبقه حاکم را به عنوان «نمایندهٔ» خود در پارلمان، که بعداً هم بیدرنگ در همان پارلمان حقوق مردم را زیر پا بگذارد، برگزینند، مراجعه به آراء عمومی [و انتخابات] را می‌بایست به صورتی در آورد که همچون ابزاری در خدمت مردم، آن هم مردمی که در قالب کمّون‌ها سازمان یافته بودند، درآید، درست مثل رأی فردی، موقعی که هر کارفرمایی از آن استفاده می‌کند تا در موقع لزوم،

کارگران و خدمهٔ لازم برای ادارهٔ کارگاه خودش را برگزینند. و همه هم می‌دانند که شرکتها، مثل افراد، در مسائل مربوط به کسب و کار در معنای واقعی آن [in matters of real business]، معمولاً بلدند که چه گونه هر کسی را سرجای خودش قرار دهند، و اگر هم کسی خطایی کرد، خوب می‌دانند که آن خطا را چه گونه باید جبران کرد. از سوی دیگر، هیچ چیز به اندازهٔ توسل به نوعی مرجع سلسله مراتبی به جای آراء عمومی نمی‌توانست در چشم‌انداز ارزش‌هایی که برای کمّون مطرح بودند نامطلوب باشد.

معمولاً سرنوشتِ شکل‌بندی‌های تاریخیِ به کلی جدید این است که به خاطر شباهتی که ممکن است میان آن‌ها و صور کهن‌تر و حتی از بین رفتهٔ شکل‌بندی‌های اجتماعی وجود داشته باشد، به خطا در حکم لنگهٔ همان صور قدیمی و از بین رفته تلقی شوند. به عنوان مثال، همین شکل‌بندی جدید کمّون را، که در هم شکنندهٔ قدرت دولتی مدرن است، برخی خواسته‌اند بازگشتی به نوع زندگانی «کمّون»های قرون‌وسطایی بشمرند که نخست پیش از دولت مدرن پیدا شدند و بعدها به بنیاد آن تبدیل گردیدند. قانون اساسی کمونی را، به خطا، در حکم اقدامی دانسته‌اند که هدفِ آن گسستنِ قالب واحدِ ملت‌های بزرگ ـ که اگر چه نخست با خشونت پیدا شد ولی اکنون دیگر به عامل نیرومندی از تولید اجتماعی تبدیل شده است ـ و برگرداندن آن به تعدادی از دولت‌های کوچک، مطابق رؤیای مونتسکیو (Monteseqieu) و ژیروندن‌ها (Girondins)،[1] بوده. تخاصمی که میان کمّون و قدرت دولتی وجود دارد،

۱. ژیروندن‌ها حزب متشکلِ از بورژوازی صنعتی و بازرگانی در دورهٔ انقلاب اول فرانسه. آنها در تضعیف مرکزیتِ سیاسی می‌کوشیدند و می‌خواستند فرانسه را به یک
←

به خطا، در حکم شکلی از همان مبارزهٔ قدیمیِ جوامع با مرکزیتِ حادّ سیاسی دانسته شده است. اوضاع و احوال تاریخی خاصی ممکن است، در دیگر کشورها، مانع از آن شده باشد که شکل بورژوآیی حکومت، چنانکه در فرانسه دیده شده، به صورت کلاسیک خودش پیدا شود و بسط بیابد، و احتمال دارد همان اوضاع و احوال خاص، چنانکه در انگلستان دیده شده، سبب شده باشند که اندام‌های بزرگ مرکزیِ دولت، در شهرها، با کمک وستری‌ها (Vestries)، یا شوراهای روحانیِ فاسد، مشاوران شهریِ زد و بندچی و اداره‌کنندگان درنده‌خویِ **دفاتر نیکوکاری**، و، در مراکز ایالتی، با انتصاب قضات و دادرسانی که عملاً شغل‌شان موروثی است، تکمیل گردد. بدین سان، گویا تمامیِ نیروهایی که تا آن زمان توسط انگل دولت، که بر فراز سر جامعه و به هزینهٔ آن معاش می‌گذراند و حرکت آزادانهٔ جامعه را باز می‌دارد، جذب و بلعیده می‌شده، در قالبِ قانون اساسیِ کمونی، دوباره به هیأتِ اجتماعی برگشته است. و همین خود به تنهایی سبب شده که این قانونِ اساسیِ کمونی به نقطهٔ شروعی برای احیاء دوبارهٔ فرانسه تبدیل گردد. بورژوازی فرانسویِ شهرهای ولایتی در وجود کمّون آغاز کوشش مجددی را می‌بینند که این طبقه برای احیاء سلطه‌ای که در دورهٔ لوئی فیلیپ بر روستاها داشت از سر گرفته است، سلطه‌ای که در دورهٔ لوئی ناپولئون[1] تفوق کذاییِ روستا بر شهرها مبنای آن را تشکیل می‌داد. واقع امر این است که قانون اساسیِ

← مجموعه‌ای فدراتیو تبدیل کنند و نقش مسلط پاریس را در انقلاب کاهش دهند [متن انگلیسی].

۱. در ترجمهٔ فرانسوی فقط **ناپولئون** آمده است که ممکن است با ناپولئون بناپارت اول اشتباه شود. به همین دلیل روایت متن اصلیِ انگلیسی را ترجیح دادیم. م

کمونی[1] گویا عاملی شده تا تولیدکنندگان روستایی زیر مدیریت فکریِ مراکز شهرستانی و استانی قرار گیرند و شرایطی برای‌شان فراهم کرده که کارگران شهرها تضمین‌کنندهٔ طبیعی منافع آنان باشند. البته آزادی شهرها، به صورت امری بدیهی، در وجود کمّون نهفته بود؛ ولی این آزادی از آن پس دیگر مانعی در سر راه قدرت دولت، که حالا دیگر ملغی گردیده، نبود. فقط در مغز موجودی مثل بیسمارک، که اگر گرفتاری‌ها و توطئه‌هایش در زمینهٔ خون و آهن، [یعنی جنگ و جدال با دیگر کشورها،] نبود کاری جز این نداشت که به همان شغل سابق خودش، یعنی همکاری با *Kladeradatsch* [،نشریه فکاهیِ برلین،] که خیلی هم مناسب قد و قوارهٔ اوست، برگردد، آری، فقط در مغز چنین موجودی است که فکرِ پیداکردنِ تمایلاتی شبیه به چنین کاریکاتوری از سازمان شهریِ کهنِ فرانسهٔ ۱۷۹۱، که نظام شهریِ پروسی باشد، ممکن است شکل بگیرد، نظام شهری‌ای که ادارهٔ شهرها را به چرخ پنجم دستگاه اداری در نظام پلیسیِ پروس تبدیل کرده است. کمّون، شعار حکومت به بهاء ارزان را، که شعار همهٔ انقلاب‌های بورژوآیی است، با الغاء دو سرچشمهٔ اصلی هزینه‌های دولتی، یعنی ارتش دائمی و دستگاه کارمندیِ دولت، عملی کرده است. حتی لازمهٔ وجودِ چنین کمونی این بود که نظام پادشاهی، که، دست کم در اروپا، در حکم باری است که به طور عادی باید بر دوش کشید و مانند نقابِ اجتناب‌ناپذیری برای پوشاندن چهرهٔ سلطهٔ طبقاتی است، وجود نداشته باشد. کمّون [، با این اوصاف،] پایهٔ لازم برای ایجاد نهادهای به واقع دموکراتیکی را برای جمهوری تأمین می‌کرد. در حالی که نه «حکومت به بهاء ارزان» و نه «جمهوریِ به معنای حقیقی»، هیچ کدام

۱. Communale، اشاره به کمّون‌ها و آبادی‌های مستقل دارد و به کمّون در ۱۸۷۰ بر نمی‌گردد. م

آخرین هدف وی نبود؛ هر دوی این‌ها فقط از ملازماتِ کمّون بودند.

تعدّد تعبیرهایی که از جریان کمّون صورت گرفته، و تعدّد انواع منافعی که خود را به کمّون منتسب می‌دارند، نشان می‌دهد که این شکل سیاسی از آن نوع شکل‌هایی بوده که کاملاً امکان گسترش داشت، در حالی که تمامیِ [دیگر] صور حکومت تا آن روز فقط بر ابزار سرکوب [و به فرمانروایی از این طریق] تأکید داشته‌اند. راز حقیقی کمّون این بود: این اساساً ***حکومتی بود از آنِ طبقهٔ کارگر***، زاییدهٔ نبرد طبقاتیِ تولیدکننده بر ضد طبقات بهره‌مند از برخورداری و تملک، یعنی خلاصه شکل سیاسیِ سرانجام به دست آمده‌ای بود که رهاییِ اقتصادیِ کار [از قید سرمایه] از راه آن ممکن بود تحقق‌پذیر گردد.

بدونِ این شرط آخری، پدید آوردنِ چیزی به نام قانون اساسیِ کمونی جز دست به امری ناممکن زدن و ادا در آوردن نمی‌توانست باشد. سلطهٔ سیاسیِ تولیدکنندهٔ [مستقیم]، نمی‌تواند با ابدی شدنِ بردگیِ اجتماعیِ او همزیستی داشته باشد. بنابراین، کمّون می‌بایست در حکم اهرمی باشد برای برافکندنِ پایه‌های اقتصادیِ وجود طبقات، و برافکندنِ خودِ سلطهٔ طبقاتی. با رها شدن کار [از قید سرمایه]، هر آدمی به کارکن تبدیل می‌شود و کار تولیدی دیگر صفتی نیست که به طبقهٔ معینی نسبت داده شود.

عجیب است. با وجود پرگویی‌ها و این همه نوشته‌های پر طول و تفصیلی که، در شصت سال اخیر، در باب رهاییِ کارگران شاهد آن‌ها بوده‌ایم، هیچ جا دیده نشده که خودِ کارگران، سرنوشت موضوعی را که به خودشان بر می‌گردد، زودتر از این، در دست گیرند، در حالی که عجالتاً می‌بینیم که طنین ستایش پر آب و تاب جامعهٔ کنونی، با دو قطب [متمایز] آن، **سرمایه** و **بردگیِ مزدوری** (چراکه زمیندار دیگر چیزی جز

سفارش‌بگیرِ سرمایه‌دار نیست) از سوی سخنگویان آن چنان به گوش می‌رسد که گویی جامعهٔ سرمایه‌داری هنوز در پاک‌ترین شکل معصومیتِ بکر خود به سر می‌برد، بی‌آن که تمامیِ تناقض‌های آن هنوز توسعه‌ای یافته باشند، یا دروغ‌هایش هنوز برملا شده باشند، یا آن که واقعیت روسپیانه‌اش هنوز بر کسی آشکار شده باشد. به صدای بلند می‌شنویم که فریاد می‌زنند کمّون می‌خواهد مالکیت، این بنیان هر گونه تمدن، را از بین ببرد. بله آقایان، کمّون بر آن بود که این مالکیت طبقاتی را، که کار اکثریت را شرط لازمی برای ثروت تعداد محدود قرار داده است، براندازد. کمّون می‌خواست از خلع یدکنندگان خلع ید کند. کمّون می‌خواست شرایطی پدید آورد که مالکیتِ فردی واقعیت پیدا کند، یعنی می‌خواست ابزارهای تولید، زمین و سرمایه، را که امروزه اساساً به وسائلِ برده کردن و بهره‌کشی کار تبدیل شده‌اند، به [همان حالت ذاتی‌شان، یعنی] وسائل ساده‌ای برای کار آزاد و همبسته برگرداند. دوباره فریادهایی را که بلند شده‌اند می‌شنویم که می‌گوید: این که کمونیزم است، این همان کمونیزم «ناممکن» است. خوب، همین است دیگر که اکنون می‌بینیم آن دسته از اعضای طبقات مسلط، که آن قدر هوشمند هستند که بفهمند ادامهٔ نظام کنونی ناممکن است ــ و تعدادشان هم کم نیست ــ به حواریّان مزاحم و پر سر و صدای دفاع از تولید تعاونی تبدیل شده‌اند. ولی اگر قرار است که این تولید تعاونی فقط یک گول‌زنک و دام بیش نباشد؛ اگر قرار است که این نظام تعاونی چنان تحول یابد که نظام سرمایه‌داری را کنار بزند؛ اگر قرار بر این است که مجموعهٔ انجمن‌های تعاونی تمامیِ تولید ملی را به حسب نقشه‌ای مشترک در دست بگیرند، و بدین سان آن را در زیر نظارت ویژهٔ خود قرار دهند و به هرج و مرج دائمی و اختلال‌های دوره به دوره‌ای، که دیگر تقدیر مقدر و اجتناب‌ناپذیر تولید سرمایه‌دارانه‌اند،

پایان دهند، این، آقایان، چه نامی جز کمونیزم، همان کمونیزم خیلی هم «ممکن»، می‌تواند داشته باشد؟

طبقهٔ کارگر از کمّون انتظار معجزه نداشت. این طبقه هیچ ناکجاآبادِ ساخته و پرداخته‌ای که بخواهد آن را به ضرب و زور ***فرمانی صادر شده از مرجع خلق*** مستقر سازد ندارد. این طبقه می‌داند که برای تحقق بخشیدن به رهاییِ خودش و همراه با آن تحقق بخشیدن به این شکل عالی‌تر زندگانی اجتماعی که تمامی حرکتِ جامعهٔ کنونی به اقتضاء ساختِ اقتصادیِ خویش به نحوی اجتناب‌ناپذیر به سمت آن پیش می‌رود، ناگزیر است دورانی طولانی از مبارزه را پشت سر بگذارد که طی آن، از راه رشته‌ای از فرآیندهای تاریخی، شرایط و اوضاع و احوال حاکم بر جوامع و خود آدمیان یکسره دگرگون خواهند شد. هدف طبقهٔ کارگر تحقق بخشیدن به آرمانِ کمالِ مطلوب نیست، بلکه هدف وی فقط رها کردن عناصری از جامعهٔ نوینی است که نطفهٔ آن در بطن همین جامعهٔ کهن بورژوآیی که در حال فرو ریختن است نهفته است. طبقهٔ کارگر، با آگاهی کامل به رسالتِ تاریخی‌اش و با عزم جزم و قهرمانانه‌اش مبنی بر این که شایستهٔ انجام دادنِ این رسالت باشد، عجالتاً به همین بسنده می‌کند که به حمله‌های زهرآلود قلم به مزدان و پند و اندرزهای مشفقانهٔ مکتب‌داران مغرضِ بورژوازی، که از پراکندن یاوه‌های جاهلانه و اندیشه‌های جنون‌آمیز مکتبی خویش، که از نظر آنان گویی پیغام سروش و حکم تخطی‌ناپذیر قوانین علمیّ است، خسته نمی‌شوند، لبخند بزنند.

هنگامی که کمونِ پاریس رهبری انقلاب را به دست گرفت؛ هنگامی که عده‌ای کارگر ساده، برای نخستین بار، جرأت کردند به امتیاز حکومتیِ «سروران طبیعی» خویش، یعنی مالکان و دارندگان، حمله‌ور شوند، و، در شرایطی که دشواری‌هایش بی‌سابقه بود، وظیفهٔ خویش را

با فروتنی، آگاهی، و کارآمدیِ تمام انجام دهند (و آن هم با چه دستمزدی؟ با دستمزدی که، به گفتهٔ یکی از بلندپایگان علمی، پروفسور هکسلی ـ Huxley ـ بالاترین‌اش معادل حداقلی است که به یک منشی در برخی از شوراهای آموزش عمومی در لندن پرداخت می‌شود)، جهان کهنسال، با مشاهدهٔ پرچم سرخ، نماد جمهوری کار، بر فراز ساختمان شهرداری پاریس، از خشم به خود می‌پیچید.

و با این همه، این نخستین انقلابی بود که در آن طبقهٔ کارگر، حتی توسط انبوه عظیم طبقهٔ متوسط پاریسی ـ دکانداران، بازاریان، کسبه ـ منهای سرمایه‌داران ثروتمندش که مستثنی هستند، آشکارا به عنوان یگانه طبقه‌ای که هنوز توانای بروز دادنِ ابتکار اجتماعی است شناخته شد. کمّون با حل کردنِ عاقلانهٔ موضوع دائمی اختلافات درونیِ طبقهٔ متوسط ـ یعنی رسیدگی به حساب بدهکاران و طلبکاران[1] ـ مایه نجات این طبقه شده بود. این همان بخش از طبقهٔ متوسط بود که در سرکوبی و انهدام شورش کارگری در ماه ژوئن ۱۸۴۸ شرکت داشت؛ و همان زمان هم به فرمان مجلس **موسسان**، بدون هیچ تشریفاتی فدای طلبکاران‌اش شد. ولی این‌ها یگانه انگیزهٔ این بخش از طبقهٔ متوسط برای این بار قرار گرفتن در کنار طبقهٔ کارگر نبود. افراد این بخش حس می‌کردند که بدیل دیگری جز کمّون یا رو آوردن به **امپراتوری**، به هر نامی که ظاهر شود، وجود ندارد. امپراتوری، با غارتِ ثروت‌های عمومی، با کلاه‌برداری‌های

۱. کمیتهٔ مرکزی گارد ملی، در ۲۰ مارس، مهلت پرداخت بدهی‌های بازرگانی را به مدت یک ماه تمدید کرد. در ۱۲ آوریل، **کمّون پاریس** فرمانی صادر کرد که هر نوع تعقیب قانونی تا روزی که فرمان مربوط به موعد پرداخت‌ها در ***روزنامهٔ رسمی*** منتشر شود به حال تعلیق در می‌آید. این فرمان در ۱۸ آوریل منتشر شد و معلوم گردید یک مهلت سه ساله برای «باز پرداخت همهٔ انواع دیون تاکنون ثبت شده و دارای موعد پرداخت»... «بدون آن که بهره‌ای داده شود» در نظر گرفته شده است.

مالی در مقیاس وسیع، که خودش آن‌ها را تسهیل کرده بود، با حمایتی که از تمرکز مصنوعاً شتاب‌زدهٔ **سرمایه** از خود نشان داده بود، و با مصادرهٔ بخش بزرگی از سرمایه‌ها، از لحاظ اقتصادی، به خانه خرابیِ افراد این بخش انجامیده بود. امپراتوری، از لحاظ سیاسی، این افراد را از صحنه بیرون رانده، از لحاظ اخلاقی، با دائر کردن محافل عیش و نوش هرزگی‌هایش، دیگِ غیرت‌شان را به جوش آورده، با دوباره سپردنِ کار تعلیم و تربیت کودکان به ***برادران بیسواد*** مذهبی به باورهای ولترمآبانهٔ آنان [دائر بر جداییِ آموزش و پرورش از کلیسا و مذهب] توهین روا داشته، و، سرانجام، با فرستادنِ آنان به حالت سر به زیر در جنگی که، با همهٔ ویرانی‌هایش، جز یک تسلی چیز دیگری برای‌شان نداشت، یعنی تسلای خلاص شدن از دستِ امپراتوری، به احساسات ملیِ فرانسویِ‌شان به شدت آسیب وارد کرده بود. واقع امر این است که، پس از مهاجرتِ تمامی اردوی طرفدار بناپارت و سرمایه‌داری از پاریس [به سوی ورسای]، حزب نظم حقیقیِ طبقهٔ متوسط به شکل «ائتلاف برای جمهوری» بروز کرد و زیر پرچم کمّون در آمد و بر ضد تقلب‌های عمدیِ تی‌یر از کمّون دفاع کرد. آیا حس حق‌شناسیِ این انبوه عظیم افراد طبقهٔ متوسط خواهد توانست در آزمونِ کنونی همچنان تاب بیاورد؟ تنها زمان به این پرسش پاسخ خواهد داد.

کمّون کاملاً حق داشت که به دهقانان می‌گفت: «تنها امید شما پیروزیِ ماست.» از بین همه دروغ‌هایی که منشاءشان در ورسای بود و میرزابنویس‌هاس عالیمقامِ سطری یک غاز بگیرِ اروپا به آنها دامن می‌زدند نفرت‌انگیزترین دروغ این بود که می‌گفتند دهاتی‌های جا خوش کرده در مجلس، نمایندگان واقعیِ دهقانان فرانسوی‌اند. حالا خودتان تصور کنید میزان عشق همین دهقانان را به افرادی که دهقانان مجبور

بودند بعد از ۱۸۱۵ خسارتی یک میلیاردی به آنان بپردازند.[1] از دید دهقانان فرانسوی، نفسِ وجود یک زمیندار بزرگ تجاوز به پیروزی‌ها و حقوق به دست آوردهٔ وی در ۱۷۸۹ است. بورژوازی، در ۱۸۴۸، به هر قطعه زمینِ همین دهقان یک مالیات اضافی[2] ۴۵ سانتیمی بسته بود؛ ولی این کار به نام انقلاب صورت گرفته بود؛ در حالی که اکنون همین بورژوازی دسیسه‌ای برای به راه انداختن جنگ داخلی می‌چیند تا بخش اعظم ۵ میلیارد خسارتی را که قرار است به پروسی‌ها پرداخت شود به دوش دهقانان بیندازد. کمّون، برعکس، در یکی از نخستین اعلامیه‌هایش، می‌گفت عاملان حقیقی این جنگ نیز می‌بایستی هزینه‌اش را بپردازند. کمّون درصدد بود دهقان را از تأدیهٔ مالیات خون معاف بدارد؛ می‌خواست برای دهقان حکومتی ارزان قیمت تأسیس کند؛ می‌خواست زالوهای فعلی، محضردار، وکیل مدافع، ممیّز مالیاتی، و دیگر خون‌آشام‌های حقوقی، را تبدیل به مأموران ساده‌ای در خدمت مردم کند که مزدبگیر آبادی‌اند، توسط مردم آبادی برگزیده شوند و پاسخگوی اقدامات خود در مقابل همان مردم باشند. کمّون می‌خواست دست ستمگر ***گاردهای جنگلبانی*** را از سر دهقانان کوتاه کند، ایضاً دست ستمگر ژاندارم و رئیس شهربانی محل را؛ کمّون می‌خواست آموزش عمومی را به دست معلمان مدارس بسپرد و شاگردان را از شر تحمیق خرافاتی که کشیش‌ها در کلهٔ آن‌ها می‌کردند برهاند. و می‌دانیم که دهقان

۱. اشاره به خسارتی است که دهقانان، پس از سقوط ناپلئون بناپارت اول و بر سر کار آمدن دوبارهٔ خاندان بوربن مجبور شدند به اشرافیت زمیندار در مقابل اراضی‌ای که از آنان در جریان انقلاب کبیر فرانسه گرفته شده و به دهقانان داده شده بودند بپردازند. اشرافیت زمیندار، از این راه، یک میلیارد به جیب زد که به «میلیارد فراری‌ها» معروف شد.

۲. اشاره به مالیاتی است که توسط حکومت موقت در ۱۸۴۸، برمبنای ۴۸ سانتیم برای هر تکه زمین دهقانی بستند تا تخم نفاق میان دهقانان و کارگران بپاشند.

فرانسوی، هر چه باشد، اهل حساب و کتاب هم هست. همین آدم با همین اندازه از عقل معاش و آشنایی‌اش با حساب و کتاب به زودی در می‌یافت که حقوق کشیش‌ها، به جای آن که در لباس مالیات و عوارض از جیب دهقان تأمین شود، عاقلانه‌تر آن است که تأمین‌اش را به عهدهٔ عواطف مذهبی و روحانی خودانگیختهٔ خود دهقانان بگذارند. این‌ها بود برخی از مزایایِ فوری حکومتِ کمّون ــ و فقط همین حکومت ــ و چشم‌انداز تداوم آن برای دهقانان فرانسوی. بنابراین، تفصیل بیشتر در باب [راه‌حل‌های] مشکل‌های عینی و پیچیده‌تر و در عین حال حیاتی که تنها کمّون می‌توانست و در ضمن ناگزیر بود به نفع دهقانان در نظر بگیرد، در این جا بی‌فایده است، مثل: قرض رهنی، که سنگینی بار آن بر قطعه زمین دهقانی، حکم کابوسی را برای دهقان داشت، یا وجود ***پرولتاریای روستایی*** که هر روز بر تعداد آن افزوده می‌شد و بیرون راندن‌اش از همین قطعه زمین که با سرعتی روزافزون شتاب می‌گرفت چرا که کشاورزیِ مدرن توسعه می‌یافت و رقابتِ نوع کشت سرمایه‌دارانه و صنعتی [برای دهقانانی که به شیوه‌های سنتیِ خود خو گرفته بودند] تحمل‌ناپذیر می‌گردید.

دهقانان فرانسوی به لوئی بناپارت به عنوان رئیس‌جمهور رأی داده بودند، ولی حزب نظم [با این رئیس‌جمهور] **امپراتوری دوم** را آفرید. خواست‌های دهقان فرانسوی و نیازمندی‌های او از همان سال‌های ۱۸۴۹ و ۱۸۵۰ معلوم بود؛ او در مقابل کلانترِ حکومت، ***شهردار*** می‌خواست، در برابر کشیشِ حکومتی معلم مدرسه می‌خواست، و می‌خواست به جای ژاندارم شخصِ خودش تصمیم گیرنده و مجریِ نیات خویش باشد. همهٔ قوانینی که حزب نظم در ماه‌های ژانویه و فوریهٔ ۱۸۵۰ از تصویب گذراند اقدام‌هایی آشکار برای تهیهٔ مقدمات سرکوب

دهقانان بود. دهقان طرفدار بناپارت بود زیرا **انقلاب کبیر**، با همهٔ مزایایی که وی از آن بهره‌مند شده بود، از نظر او، در شخص ناپولئون خلاصه می‌شد. این توهم، که به سرعت در امپراتوریِ دوم زدوده شد (چرا که این امپراتوری ماهیت‌اش ضد «دهاتی» بود)، این پیشداوریِ بازمانده از گذشته چه‌گونه می‌توانست در برابر ندای کمّون، در برابر احساس زندهٔ دهقان از منافع خویش و فشارهای روزافزونی که بر وی وارد می‌آمد، تاب بیاورد؟

دهاتی‌ها[1] خوب می‌دانستند که سه ماه رفت و آمد میان پاریسِ دستخوشِ انقلاب کمّون و ولایات (به راستی این مهمترین ترس‌شان بود) کافی است تا دهقانان سر به شورش بردارند؛ و آن همه شتاب سرشار از نگرانی‌شان برای ایجاد یک کمربند امنیتی در اطراف پاریس از همین جا سرچشمه می‌گرفت؛ در پاریس گویی نوعی طاعون گاوی پیدا شده بود که آنان می‌خواستند جلوی انتشارش را بگیرند.

باری، اگر، بنابر آنچه گذشت، کمّون را نمایندهٔ حقیقیِ همهٔ عناصر سالم جامعهٔ فرانسوی، و در نتیجه، در حکم حکومت ملیِ حقیقی، بدانیم، [این نکته را هم باید اضافه کرد که] همین کمّون، در عین حال حکومتی کارگری، و، از این بابت، یعنی از لحاظ نمایندگی کردنِ قهرمانانهٔ منافع کار و کوشش برای رهاییِ آن، حکومتی انترناسیونالیستی به معنای کامل کلمه بود. کمّون، در زیر نظارت ارتش پروس که دو ایالت فرانسوی را به آلمان ملحق کرده بود، کارگران سراسر جهان را به کارگرانِ فرانسوی می‌پیوست.

امپراتوریِ دوم، جمعه بازارِ طرّاریِ جهانوطنان بود که طی آن شیادانِ

۱. منظور **روستاییان** نیست، بلکه مراد نمایندگان مجلس ورسای معروف به «دهاتی‌ها»ست. م

همهٔ کشورها به ندای آن پاسخ مثبت داده و هجوم آورده بودند تا در معرکهٔ عیش و نوش و بزن و بکوب و ریخت و پاش و غارتگری مردم فرانسه سرشان بی‌کلاه نماند. در این میان، دست راست تی‌یر، موجود رذل پلیدی به نام گانسکو (Ganesco)، و دستِ چپ او، جاسوس روسی، مارکوفسکی (Markovski) است. کمّون نیز حضور همهٔ اتباع بیگانه را در صفوف خود، برای کسب افتخار مردن در راه آرمانی جاودانه، پذیرفته است. بورژوازی، در میان دو جنگ، یک جنگ خارجی که به علت خیانت خویش در آن باخته، و یک جنگ داخلی، که زاییدهٔ دسیسه‌چینی‌هایش با اشغالگر خارجی است، مهلتی یافته بود تا با ترتیب دادن حمله و هجوم‌های پلیسی برای به اصطلاح به دام انداختنِ آلمانی‌های مقیم فرانسه، نمایشی از میهن‌پرستیِ خویش به راه بیندازد. در حالی که، [در همان زمان،] کمّون یک کارگر آلمانی را به وزارت کار خویش بر می‌گماشت، تی‌یر، بورژوازی، *امپراتوریِ دوم*، دست به دست هم داده بودند تا دائم کلاه بر سر لهستان بگذارند و با برپا کردن هیاهوی بسیار در باب احساس همدردی خود فریب‌اش بدهند، ضمن این که سرگرم تسلیم کردن‌اش به چنگال روسیه بودند، روسیه‌ای که آنان را مأمور اجرای مقاصد پلید خویش کرده بود. کمّون، این افتخار را به فرزندان قهرمان لهستان بخشید که جمعی از آنان را در صفوف مدافعان پاریس [در مقابل حملات سپاهیان پروس و ورسای] قرار داد. و برای آن که آغاز عصر نوینی در تاریخ بشریت را که خودِ کمّون بدان آگاهی داشت، هر چه باشکوه‌تر گرامی بدارد، در برابر چشمان پروسی‌های فاتح، از یک سو، و ارتش بناپارتیِ زیر فرمانِ سردارانِ بناپارتی از سوی دیگر، ستونِ میدان واندوم (Vendôme)، این یادگار غول‌آسایِ افتخارات جنگجویانهٔ [گذشته] را، برانداخت.

اقدام اجتماعی بزرگ کمّون، نفسِ وجود و عمل او بود. اقدام‌های خاصی که از کمّون سر زد چیزی جز بیانگر گرایشِ کلیِ نوع حکومت مردم بر مردم نبود. مثل الغاء کار شبانهٔ شاگرد نانواها؛ ممنوع کردنِ رسم جاری در نزد کارفرمایان که به بهانه‌های متعدد حقوق کارگران خود را به عنوان جریمه کسر می‌کردند، کمّون برای کسانی که با سرپیچی کردن از فرمان او همچنان به این رسم ناپسندیده ادامه می‌دادند جریمه در نظر گرفته بود، چرا که با آن شیوهٔ عمل، کارفرما در واقع نقش‌های سه‌گانه قانونگذار، قاضی و مأمور اجرا را در وجود خودش جمع می‌کرد و علاوه بر همهٔ این‌ها پول‌هایی را هم که از حقوق کارگر کسر کرده بود به جیب خودش می‌ریخت. یک اقدام دیگر کمّون از این نوع این بود که کلیهٔ کارگاه‌ها و کارخانه‌های تعطیل شده را، اعّم از آن که سرمایه‌داران‌اش از بین رفته یا به طور موقت مایل به تعلیق فعالیتِ خود بوده‌اند، با در نظر گرفتن وجهی برای جبران خسارت، در اختیار انجمن‌های کارگری قرار می‌داد.

اقدام‌های مالیِ کمّون، که از لحاظ باریک‌بینی و تعادل اندیشی‌شان، بسیار در خور توجه بودند از زمرهٔ اقدام‌هایی بودند که فقط می‌توانستند با وضعیت شهر در حال محاصره‌ای مثل پاریس مناسب باشند. با توجه به دزدی‌های پر هزینه‌ای که به ضرر پاریس توسط شرکت‌های بزرگ مالی و کارفرمایان مأمور انجام دادنِ کارهای عمومی در نظام [شهرسازیِ] هوسمان (Haussmann) انجام گرفته بود کمّون خیلی بیش از آن چه لوئی ناپولئون در مصادرهٔ اموال خاندان سلطنتیِ اورلئآن‌ها انجام داده بود حق داشت اموال این شرکت‌ها و کارفرمایان را مصادره کند. افراد خاندان هوهنزولرن (Hohenzollern) و خانواده‌های ثروتمند انگلیسی که، یکی پس از دیگری، بخشی از اموال خود را از غارت ثروت‌های کلیساها به

دست آورده‌اند، البته، آبرویشان به دست کمّون ریخته شد چرا که [در مقایسه با غارتگری‌های آنان]، کمّون از کل اقدامات‌اش در راه پیش‌برد عُرفی کردنِ امور فقط ۸۰۰۰ فرانک نصیب‌اش شد.

در حالی که حکومتِ ورسای، به محض اندکی جان گرفتن، از کاربرد خشونت‌بارترین وسائل بر ضد کمّون خودداری نمی‌کرد؛ در حالی که آزادی رفت و آمد مردم را در فرانسه تا آنجا از بین می‌برد که حتی نمایندگان شهرهای بزرگ امکان گرد هم آمدن را نداشتند؛ در حالی که خودِ ورسای و مابقیِ فرانسه را زیر نظارت یک نظام جاسوسی قرار می‌داد که از حد جاسوسی معمولی در **امپراتوری دوم** نیز فراتر می‌رفت؛ در حالی که دستور می‌داد تا ژاندارم‌هایش که به ماموران تفتیش عقاید تبدیل شده بودند همهٔ روزنامه‌های چاپ شده در پاریس را بسوزانند و هر نوع نامه یا بستهٔ پستی رسیده از پاریس یا به مقصد پاریس را بگشایند؛ در حالی که حتی هر گونه اقدامی در جهت گفتن کلمه‌ای به نفع پاریس در **مجلس** چنان در های و هوی نمایندگان مخالف پوشیده می‌ماند و به جایی نمی‌رسید که نظیرش را حتی در **مجلس هیچ جا دیده نشده‌ای** مانند **مجلسِ** ۱۸۱۶ هم نمی‌توان دید؛ با توجه به شیوهٔ ادارهٔ خون‌ریزانهٔ جنگ توسط ورسای‌نشینان خارج از پاریس و کوشش‌های آنان در ترویج فساد و توطئه در پاریس، آیا کمّون با رعایت همهٔ ظواهر و شئون لیبرالیستی، آن هم چنانکه گویی جنگی در کار نیست، به اعتمادی که مردم به وی نشان داده بودند خیانت نکرده بود؟ با توجه به این که حکومت کمّون همان قدر فرصت برای حذف روزنامه‌های حزب نظم در پاریس داشت که ورسای‌نشینان در حذف روزنامه‌های کمّون در ورسای داشتند و بدان عمل هم کردند، آیا می‌توان گفت که ماهیت حکومت کمّون با ماهیت حکومت آقای تی‌یر فرقی نداشت؟

البته برای دهاتی‌های مجلس بسیار عصبانی‌کننده بود که درست در همان لحظه‌ای که آنان بازگشت به سوی کلیسا را به عنوان یگانه وسیلهٔ نجات فرانسه اعلام می‌داشتند، کمّون کافر[1] اسراری از زیرزمین‌های صومعهٔ پیکپوس (Picpus) و کلیسای سن لوران (Saint-Laurent) برملا سازد که تا آن زمان به گوش کسی نخورده بود.[2] و چه ریشخندی برای آقای تی‌یر از این بالاتر که درست در حالی که او بارانی از نشان‌های صلیب جنگی بر سر ژنرال‌های بناپارتی می‌بارانید و آنان را به خاطر هنری که در شکست‌های پیاپی، در امضاء قراردادهای تسلیم و روشن کردن سیگارهای ویلهلم شوهه (Wilhelmshohe) [با امرای ارتش فاتح]، از خود نشان داده بودند مورد تفقد قرار می‌داد، کمّون به محض کمترین سوءظنی در باب سهل‌انگاری و غفلت از انجام وظیفهٔ همین ژنرال‌ها، در زدن و بازداشت کردن‌شان لحظه‌ای سستی نمی‌کرد. آیا این موضوع که کمّون یکی از اعضاء خود را، که با نامی مستعار قاطی صفوف‌اش شده بود در حالی که سابقهٔ چند روز زندانی شدن در لیون (Lyon)، آن هم به خاطر فقط ورشکستگی و نه چیزی دیگر، داشت از خود راند و دستور توقیف‌اش را صادر کرد، تفی نبود که عالم و آشکار به صورت جاعل شیادی چون ژول فاور انداخته می‌شد، شیادی که همچنان وزیر خارجهٔ فرانسه است، همچنان سرگرم فروختن فرانسه به بیسمارک و دیکته کردنِ

۱. the infidel Commun که در ترجمهٔ فرانسوی به la méchante Commune برگردانده شده است. م

۲. در کلیسای سن لوران اسکلت‌های زنانی کشف شد که کشیشان به آنان تجاوز کرده و سپس زنده زنده در سردابه‌های کلیسا دفن‌شان کرده بودند. در صومعهٔ پیکپوس زنانی را به عنوان دیوانه نگاهداری می‌کردند که آنان نیز به همان سرنوشت زنان کلیسای سن لوران دچار شده بودند.

فرمان‌های او در بابِ [دائر کردنِ] این نمونه از حکومت[1] در بلژیک است؟ البته، کمّون ادعایِ معصومیت و اشتباه نکردن، که همهٔ حکومت‌های نوع قدیم بدون استثناء مدعی‌اش هستند، نداشت. کمّون همهٔ کرده‌ها و گفته‌هایش را منتشر می‌کرد و مردم را در جریان همه نواقص‌اش قرار می‌داد.

در هر انقلابی، پیش می‌آید که در کنار نمایندگانِ حقیقی، جماعتی از قماش به کلی دیگر نیز برای خود جایی باز می‌کنند؛ برخی از آنان بازمانده‌های انقلاب‌های گذشته‌اند که هنوز به کیش آن‌ها وفادارانند: این گروه، از حرکات فعلی سر در نمی‌آورند، اما به دلیل شرافت و شجاعتی که مردم در آنان سراغ دارند، یا فقط به خاطر ارزش و اهمیت سنت‌های جاری، هنوز در بین مردم نفوذی دارند؛ گروهی دیگر شعار سردهندگان ساده‌ای بیش نیستند که چون تعدادی حرف‌های قالبی و شعارگونه بر ضد حکام روز مثلِ دانه‌های تسبیح، طی سال‌های سال، یکی پس از دیگری ورد زبان‌شان بوده برای خودشان سابقه‌ای به عنوان انقلابیان دست اول درست کرده‌اند. حتی پس از ۱۸ مارس نیز شاهد پیدا شدن سر و کلهٔ تعدادی از این دست آدم‌ها بودیم و در مواردی نیز همین گونه افراد موفق شدند نقش‌های دست اولی هم بازی کنند. اینان، در حدی که قدرت در دست‌شان نبود، مزاحم عمل واقعیِ طبقهٔ کارگر شدند، همان طور که در گذشته نیز نگذاشته‌اند هیچ انقلابی به طور کامل به ثمر برسد. وجود این

۱. اصل جمله در متن اصلی انگلیسی چنین است. نمی‌دانیم آیا درست ترجمه کرده‌ایم یا نه:

still dictating his orders to that paragon government of Belgium.

این جمله در ترجمهٔ فرانسوی به شکل زیر ترجمه شده است:

et dictant toujours ses ordres à la Belgique, ce modele de gouvernement.

گونه افراد نوعی شرّ اجتناب‌ناپذیر است؛ زمان لازم است تا مردم از شرّ این‌ها خلاص شوند؛ و درست همین عامل زمان بود که از کمّون دریغ ورزیده شد.

به راستی هم که تغییرات انجام شده توسط کمّون در پاریس معجزه‌آسا بود. گویی کمترین نشانی از آن پاریس هرزهٔ دورهٔ امپراتوری به چشم نمی‌خورد. این پاریس دیگر میعادگاه زمینداران بریتانیایی، مالکانِ ایرلندیِ هرگز شبی در ایرلند به سر نبرده، برده‌فروشان سابق و معامله‌چی‌های آمریکا، مالکان سابقِ رعایای وابسته به زمینِ روسی و نجبای اراذل‌اش، نبود. دیگر جسدی در سردخانه دیده نمی‌شد، شنیده نمی‌شد که در و پنجرهٔ خانهٔ کسی را شبانه شکسته باشند، خلاصه، از دزدی دیگر خبری نبود؛ در واقع، برای نخستین بار از ایّام فوریهٔ ۱۸۴۸ به بعد، کوچه‌های پاریس امن شده بودند، بی‌آن که هیچ نوع پاسبانی در کوچه‌ها باشد. یکی از اعضاء کمّون می‌گفت: «دیگر کسی از آدمکشی، دزدی، یا تهاجمِ به دیگری چیزی نمی‌شنود؛ به راستی مثل این است که از روزی که پلیس و دم و دستگاه‌اش از پاریس به ورسای منتقل شده همهٔ آن‌هایی را که وجودشان به طور معمول با وجودِ خود او ملازمه داشت[1] همراه خودش از پاریس برده است». نَشمه‌ها رد پایِ بپّاهای قدیمی‌شان ــ یکه گریزها[2]ی محافظِ خانواده، مذهب و، از همه بالاتر، مالکیت ــ را خیلی زود پیدا کردند و دنبال‌شان راه افتادند. به جای آن‌ها، سر و کلهٔ زنانِ

۱. «همهٔ آن‌هایی را که وجودشان به‌طور معمول با وجود خود او ملازمه داشت» در برابر "all its conservative friends" گذاشته‌ایم. در ترجمهٔ فرانسوی برای همین منظور از تعبیر "Toute sa clientèle conservatrice" استفاده شده است. م

۲. «یکه گریز» را به جای تعبیر "absconding-men" که در ترجمهٔ فرانسوی به "francs-fileurs" برگردانده‌اند گذاشته‌ایم. م

حقیقی پاریس، زنانی قهرمان، نجیب و فداکار مثل زنان دوران‌های قدیم، دوباره در کوچه‌ها و خیابان‌ها پیدا شد. پاریسی شد که کار می‌کرد، می‌اندیشید، می‌جنگید، خون می‌داد، و در تلاش‌اش برای پروراندنِ نطفهٔ جامعه‌ای نوین، اعتنایی به آدمخوارهایی که دم دروازه‌هایش به کمین نشسته بودند نداشت، پاریسی مشعشع از شوقِ ابتکار تاریخیِ خویش!

در برابر این جهان نوین در پاریس، بد نیست نگاهی به جهانِ کهن در ورسای بیندازیم ــ مجمعی مرکب از خون‌آشام‌های همهٔ نظام‌های مرحوم ــ از لژیتیمیست گرفته تا اورلئانیست، که همچنان آزمند چریدن روی جسد ملت‌اند ــ با زائده‌ای به نام جمهوری‌خواهان پیش از توفان نوح که حضور آنان در مجلس تضمینی است برای جلوگیری از عصیان برده‌فروشان، که برای تأمین بقاء جمهوری پارلمانی‌شان همه به مجسمهٔ بی‌کفایتیِ خرفتی که در رأس حکومت نشانده‌اند می‌چسبند، و با تجمع در ژو دوپوم[1]، به عنوان تکرار شبحی از گذشته، ادای ۱۷۸۹ را در می‌آورند. خلاصه، چنین مجلسی بود که، به عنوان نمایندهٔ همهٔ چیزهای مرده در فرانسه، به تنهایی وظیفه داشت تا کاری کند که شمشیرهای ژنرال‌های لوئی بناپارتی دوباره جانی بگیرند. پاریسِ سراپا حقیقت، ورسایِ به کلی دروغ، و آن هم دروغی که از دهان تی‌یر در می‌آمد!

تی‌یر، در برابر یک هیأت نمایندگی از شهرداران سن ـ اِ ـ اوآز (Seine-et-Oise) می‌گوید: «می‌توانید روی حرف من حساب کنید، من هرگز خلاف آنچه گفته‌ام عمل نکرده‌ام.» او، خطاب به خودِ مجلس، می‌گوید: «این مجلس آزادانه‌ترین و لیبرال‌ترین مجلسی است که تاکنون وجود داشته است»؛ به نظامیان رنگارنگ‌اش می‌گوید: «همهٔ جهان با

۱. Jeu de Pomme، زمین بازی تنیس که مجلس ملی در ۱۷۸۹ در آن جا مراسم سوگند به جا آورد و متعهد شد پیش از تهیه پیش‌نویس قانون اساسی رأی به انحلال خود ندهد.

دیدی سرشار از ستایش به شما می‌نگرند و شما زیباترین ارتشی هستید که فرانسه تاکنون به خود دیده است»؛ خطاب به ولایات قول می‌دهد که «پاریس را بمباران نخواهد کرد، و این حرف‌ها افسانه است. اگر صدای چند تیر توپ به گوش برسد، فکر نکنید از سوی ارتشیان مستقر در ورسای است، نه، کار بعضی از این شورشی‌هاست که می‌خواهند به مردم بفهمانند که دارند مبارزه می‌کنند در حالی که هیچ کس حتی قیافه‌شان را هم ندیده است.» او همچنین خطاب به ولایات می‌گوید که «توپخانهٔ ورسای، پاریس را نمی‌کوبد، گاهی چند تا تیر به سویش می‌اندازد». به سراسقف پاریس می‌گوید که سر و صدای اعدام‌ها و انتقامجویی‌های منسوب به سپاهیان ورسای به کلی بی‌پایه است، در حالی که خطاب به پاریسی‌ها می‌گوید که او «فقط می‌خواهد پاریس را از شرّ جبارانی که بر وی ستم روا می‌دارند خلاص کند و اضافه می‌کند که در واقع «پاریسِ زیر سلطهٔ کمّون جز یک مشت جنایتکار چیز دیگری نیست».

پاریسِ مورد نظر آقای تی‌یر پاریس «انبوه خلق بی‌سر و پا» نبود، بلکه پاریسِ خیالی، پاریسِ یکه گریزها، پاریس ولگردهای مذکر و مونثِ بولوارها، پاریس ثروتمند، سرمایه‌دار، زرّین، تن‌آسایی بود که حالا داشت با انبوه پادوها، کلاه‌بردارها، **خانه به دوش‌های** ادبی و نشمه‌هایش، ورسای، سن دنیس، روی (Rueil) و سن ژرمن (Saint-Germain) را پر می‌کرد؛ پاریسی بود که جنگ داخلی برای وی سرگرمی مطلوبی به شمار می‌رفت، پاریسی که میدان نبرد را از توی دوربین‌هایش تماشا می‌کرد، و نشسته بود تعداد گلوله‌های توپی را که صدای‌شان را می‌شنید می‌شمرد و مرتب به شرف خودش و شرف روسپیان‌اش سوگند می‌خورد که آن چه می‌بیند تماشایی‌تر از آن چیزی است که هرگز در دروازهٔ سن مارتن (Porte-Saint-Martin) به نمایش در آمده است. مردانی که از پا در

می‌آمدند به واقع مرده بودند؛ فریاد مجروحان هم حقیقی بود، و، خلاصه، همهٔ این‌ها به شدت تاریخی بود دیگر!

این است پاریس مورد نظر آقای تی‌یر، همچنان که کوبلانس (Coblence) دورهٔ مهاجرتِ آقای دوکالون[1] (de Calonne) از نظر او در حکم فرانسه بود.

IV

نخستین اقدام توطئه‌آمیز برده‌فروش‌ها برای از پا در آوردنِ پاریس، تشویق پروسی‌ها به اشغال این شهر بود؛ اما با امتناعی که بیسمارک در این مورد از خود نشان داد تیرشان به سنگ خورد. اقدام دوم‌شان، یعنی اقدام ۱۸ مارس، به هزیمت ارتش و فرار حکومت به ورسای انجامید که در نتیجهٔ آن کل دستگاه اداری ناگزیر شد دنبال حکومت راه بیفتد. تی‌یر، در این زمان، با تشبّه به انجام مذاکره با پاریس، در واقع فرصت لازم را به دست آورد که خودش را برای جنگ با پاریسیان آماده کند. برای این کار ارتشی لازم بود که می‌بایستی فراهم‌اش کرد. چون بقایای هنگ‌های برگشته از جبهه از لحاظ تعداد نفر کم‌توان بودند و اطمینان زیادی به آن‌ها نبود. نداهای عاجزانه و مصرانهٔ تی‌یر به شهرستان‌ها، که از آن‌ها می‌خواست به کمک ورسای بشتابند و در این زمینه از گاردهای ملی و داوطلبان خود استفاده کنند فقط با امتناع مردم شهرستان‌ها رو به رو شد و به جایی نرسید. در این میان، تنها برتانی (Bretagne) بود که مشتی از **یاغیانِ**

۱. دوکالون (De Calonne) ممیّز کل (نوعی نخست‌وزیر) فرانسه در آستانه انقلاب ۱۷۸۹ بود [متن انگلیسی].

ضدانقلابی را که زیر پرچم سفید می‌جنگیدند و هر کدام‌شان نیز نقش یک قلب مسیح را روی پارچهٔ سفیدی به سینه‌اش چسبانده بود، و نعره‌های جنگی‌شان نیز **زنده باد شاه** بود برای کمک به تی‌یر فرستاد. تی‌یر دید چاره‌ای ندارد جز این که دار و دستهٔ نظامیِ رنگ و وارنگی متشکل از ملاحان، تفنگداران دریایی، سربازهای مستعمراتی وابسته به مقامات روحانی، ژاندارم‌های والانتن و ***سرپاسبان‌های شهری*** و ***خبرچین‌های*** پی‌یتری[1] را با شتاب تمام سرهم‌بندی کند. با همهٔ این‌ها، اگر مرخص کردنِ سربازان زندانی فرانسوی از سوی بیسمارک، که تک تک و درست به اندازه‌ای که برای گرم نگهداشتن کورهٔ جنگ داخلی و گوشْ به فرمانِ پروس نگهداشتنِ حکومت ورسای لازم بود به دستور وی مرخص می‌شدند نبود همین دار و دسته هم به نحو تمسخرآمیزی برای هر کار نظامی ناتوان بود. در طول جنگ نیز، پلیس ورسای مجبور شد مراقب ارتش کذایی باشد، در حالی که ژاندارم‌ها ناگزیر بودند برای تعلیم افراد آن دست به کار شوند و، در نتیجه، در همهٔ ایستگاه‌های خطرناک نظامی خودشان جلو بیفتند. دژهایی که سقوط می‌کردند به نیروی نظامی نبود، به ضرب پول بود. قهرمانیِ جنگجویان هم‌پیمانِ پاریس، تی‌یر را قانع کرد که مقاومت پاریس را فقط به کمک نبوغ نظامیِ خودش و سرنیزه‌هایی که در اختیار وی بودند نمی‌تواند درهم بشکنند.

در این میان، مناسبات تی‌یر با استان‌ها نیز روز به روز بدتر می‌شد. از هیچ جا هیچ بیانیه یا نامه‌ای خطاب به تی‌یر و دهاتی‌های وی و در دفاع از آن‌ها نمی‌رسید. کاملاً به عکس... هیات‌های نمایندگی و بیان نامه‌هایی خطاب به آنان یکی پس از دیگری از هر سو فرا می‌رسید که، با لحنی که

۱. Pietrie، رئیس شهربانی. م

همه چیز در آن بود جز رعایت احترام، تقاضای آشتی با پاریس را بر پایهٔ بازشناسیِ صریح جمهوری و تأیید آزادی‌های مربوط به استقلال عمل شهرها وآبادی‌ها و انحلال مجلس، که مدت نمایندگی‌اش به سر آمده بود، داشتند. تعداد این گونه درخواست‌ها به حدی بود که دوفور، وزیر دادگستریِ تی‌یر، در بخشنامهٔ ۲۳ آوریل‌اش به دادستان‌ها، به آنان القاء می‌کرد که از این پس ذکر «کلمه آشتی» در حکم جنایت است و باید به همین عنوان با آن رفتار شود. با این همه، تی‌یر که از پیشرفت مبارزه‌اش داشت ناامید می‌شد تصمیم گرفت تاکتیک عوض کند. او دستور داد که انتخابات شهرداری‌ها در سراسر کشور در ۳۰ آوریل، بر پایهٔ قانون شهریِ تازه‌ای که خود او به مجلس ملی دیکته کرده بود، صورت گیرد. تی‌یر، به مدد توطئه‌هایِ روسای شهربانی و به ضرب و زور رعب‌افکنی‌های ماموران پلیس‌اش انتظار داشت که رای مردم شهرستان‌ها را دوباره به دست بیاورد و مجلس با استفاده از آن، به قدرتِ اخلاقیِ لازم که هیچ‌گاه از آن برخوردار نبوده است برسد و در نتیجه نیروی مادی لازم برای فتح پاریس را در اختیار وی بگذارد.

تی‌یر ترتیبی داده بود که، علاوه بر جنگ یاغیانه‌اش بر ضد پاریسیان، که در خبرنامه‌هایش با شور و شوق تمام از آن سخن می‌گفت، و اقدامات وزرایش برای دوباره برگرداندنِ تمامیِ فرانسه زیر یوغ وحشت، از همان آغاز، نوعی نمایش خنده‌آور آشتی را هم از نظر دور ندارد، نمایشی که می‌بایست به بسیاری از مقاصد او کمک کند. از جملهٔ این مقاصد فریب دادن [افکار عمومی] شهرستان‌ها، جلب خاطر عناصر بورژوآیی پاریس و، از همه مهمتر، دادن فرصتی به جمهوریخواهان معلوم‌الحال مجلس که خیانت‌شان نسبت به پاریس را زیر پوشش اعتماد و ایمان به تی‌یر بپوشانند، بود. روز ۲۱ مارس، تی‌یر، در حالی که دست‌اش از لحاظ

ارتشی در اختیار داشتن هنوز به جایی بند نبود، در مجلس اعلام داشته بود: «هر چه باداباد، ما نمی‌خواهیم به پاریس حمله کنیم.» در ۲۷ مارس، دوباره، در همان مجلس، پشت میز خطابه رفت و گفت: «به نظر من، جمهوری امر انجام شده است و من نیز مصمّم هستم که از جمهوری دفاع کنم». در واقع، اما، او سرگرم از پا در آوردنِ جمهوری در لیون و مارسی، آن هم به نام جمهوری[1]، بود در حالی که در ورسای حتی ذکر نام جمهوری امکان‌پذیر نبود و عرعرهای دهاتی‌هایش نمی‌گذاشت که این کلمه به‌گوش کسی برسد. او، بعد از پیروزی‌اش در لیون و مارسی و سنت اتین، در «امر انجام شده» تخفیفی داد و از آن پس این امر چیزی جز یک «امر فرضی» نبود. امراء و شاهزادگان اورلئآنی که وی از راه احتیاط از بوردو در برده بود، اکنون در درو (Dreux)، با زیر پا گذاشتن آشکار قوانین، سرگرم توطئه بودند. امتیازهای داده شده توسط تی‌یر در دیدارهای بیشمار وی با نمایندگان پاریس و استان‌ها، هر چند که در لحن و رنگ‌شان دائم تغییراتی پدید می‌آمد، همیشه، در آخرِ کار، به این نتیجه می‌انجامید: [هیچ انتقام‌گیری از عموم مردم مطرح نیست و] انتقام‌گیری‌ها احتمالاً محدود به «همان یک مشت جنایتکاری خواهد بود که در قتل سرهنگ لوکنت و کله‌مان توماس دست داشته‌اند»، به شرط آن که، البته، پاریس و تمامی فرانسه، بی‌قید و شرط آقای تی‌یر را به عنوان [نمایندهٔ] بهترین جمهوری به رسمیت بشناسند؛ درست همان کاری که در ۱۸۳۰ با لوئی فیلیپ انجام داده بود. تازه همین قسم امتیازها را نیز به این اکتفا نمی‌کرد که ترتیب تردید در معنای‌شان را با تعبیر و تفسیرهای رسمی توسط وزرایش در مجلس پیشاپیش بدهد. او در ضمن دوفور را هم بغل

۱. اشاره به اقدامات تی‌یر در سرکوب سریع انقلاب‌هایی که کمّون در ۲۲ مارس در لیون، و ۲۳ مارس، در مارسی و سنت اتین (Saint-Étienne) به راه انداخته بود.

دست‌اش داشت که به اشارهٔ او عمل می‌کرد. دوفور، این وکیل پیر اورلئانیست، همیشهٔ خدا برای انجام وظیفهٔ وزارت دادگستری در [ایام غیرعادی و] حکومت نظامی، چه حالا در ۱۸۷۱، در زیر لوای تی‌یر، چه در ۱۸۳۹ در زیر فرمان لوئی فیلیپ، یا در ۱۸۴۹ در ریاست جمهوری لوئی بناپارت، حاضر و آماده بوده. حتی در آن زمانی که هنوز مقام وزارتی نداشت، با دفاع از سرمایه‌داران پاریس به آلاف والوفی رسید، و نوعی سرمایهٔ سیاسی از طریق مخالفت با قوانینی که خودش تهیه‌کننده‌اش بود برای خودش دست و پا کرد. اکنون هم که از شتابانیدنِ مجلس در گذراندنِ یک رشته قوانین سرکوبگرانه که، پس از سقوط پاریس، می‌بایست آخرین آثار و بازماندهٔ آزادی‌های جمهوریخواهی به کمک آن‌ها برافکنده شود، ناخشنود به نظر می‌رسد، با مختصرتر کردن تشریفات دادگاه‌های جنگی، که به نظر وی سرعت عمل کافی ندارند، و با پیشنهاد قانون بسیار سختگیرانه‌ای برای تبعید افراد، در واقع دارد سرنوشت آیندهٔ پاریس را رقم می‌زند. در انقلاب ۱۸۴۸، با لغو مجازات اعدام در مسائل سیاسی، تبعید را به جای آن پیشنهاد کرده بود. لوئی بناپارت نیز، دست کم در عالم نظر، جرأت نکرد دوباره به نظام گیوتین روی آورد. مجلس دهاتی نیز، که هنوز آن اندازه جسارت نداشت که زمزمهٔ قاتل بودنِ یاغیانِ پاریسی را سر دهد، ناچار شد انتقامگیری پیشاپیش‌اش بر ضد پاریس را به همان قانون تبعید دوفور محدود سازد. با همهٔ این اوضاع و احوال، بازیِ آشتی‌جویی با پاریس، چنانکه تی‌یر منظور نظرش بود، اگر داد و بیداد و خشم افسارگسیختهٔ دهاتی‌های مجلس را به دنبال نمی‌آورد، دهاتی‌هایی که با مخ نشخوارکنندگانیِ خویش در حدّی نبودند که به معنای بازی‌اش پی ببرند، یا بفهمند که او بنا به کدام مصلحتی دنبال این گونه دودوزه بازی‌ها هست و این جور این دست و آن دست

کردن‌ها و این پا و آن پا کردن‌ها را به چه هدفی انجام می‌دهد، به درد این نمی‌خورد که خود تی‌یر حتی یک ساعت دنبال‌اش کند.

تی‌یر، به منظور انتخابات شهرداری‌ها، که می‌بایست به زودی در تاریخ ۳۰ آوریل انجام گیرد، دست به نمایش یکی از همین گونه صحنه سازی‌های آشتی‌جویانه‌اش زد. او، در وسط یکی از نطق‌های پرآب و تاب خویش، از پشت میز خطابهٔ مجلس، ناگهان فریاد زد:

> تنها توطئهٔ موجود بر ضد جمهوری همین توطئه‌ای است که در پاریس جریان دارد و باعث شده است فرانسویان خون همدیگر را بریزند. من دوباره می‌گویم و از تکرار آن نیز خسته نمی‌شوم: کافی است که این سلاح‌های ناپاک از دست دارندگان‌شان بر زمین بیفتد، آنگاه خواهید دید که کیفر دادن نیز بیدرنگ متوقف خواهد شد؛ بخشایش ما حدّی نخواهد داشت مگر در مورد جنایتکارانی که، خوشبختانه، تعدادشان اندک است.

و از آن جا که دهاتی‌ها سخنان او را با داد و فریادهای شدیدشان قطع می‌کردند، چنین ادامه داد:

> آقایان خواهش می‌کنم به من بگویید آیا من اشتباه می‌کنم؟ آیا شما به راستی متاسف هستید که من گفتم ــ و درست هم گفتم ــ که تعداد جنایتکاران اندک است؟ آیا این مایهٔ خوشبختی نیست، آن هم در شرایطی این چنین، که کسانی از زمرهٔ قاتلان لوکنت و کله‌مان توماس تعدادشان اندک باشد؟

با همهٔ این‌ها، فرانسه برای شنیدنِ نغمه‌هایِ پارلمانیِ این مرد گوش شنوایی نداشت. در بین ۷۰۰,۰۰۰ مشاور شهری که در ۳۵۰۰۰ آبادی هنوز مستقل در فرانسه بدین سمت برگزیده شده بودند، کل جماعت اورلئانیست، لژیتیمیست و بناپارتیست، فقط ۸۰۰۰ مشاور را از آنِ خود

کردند. در انتخابات تکمیلی که بیدرنگ پس از آن صورت گرفت آراء مردم [نسبت به تی‌یر و هواداران او] از این هم خصمانه‌تر بود. به همین دلیل، **مجلس**، به جای آن که از آراء مردم در شهرستان‌ها آن نیروی مادی ویژه‌ای را که آن همه بدان نیاز داشت به دست آورد، حتی همان مقدار اندک از نیروی اخلاقی‌اش را نیز از دست داد و از آن پس دیگر مظهر آراء عمومیِ مردم نبود. و برای آن که فساد و از هم پاشیدگی چنین مجلسی تکمیل شود، مشاوران شهریِ به تازگی انتخاب شده در تمامیِ شهرهای فرانسه آشکارا مجلس غاصبِ ورسای را تهدید کردند که **مجلس** دیگری در مقابله با آن در بوردو تشکیل خواهند داد.

سرانجام، آن لحظه‌ای که بیسمارک از مدت‌ها پیش برای اقدام قطعی در انتظارش بود فرا رسید. وی به تی‌یر اخطار کرد که نمایندگان تام‌الاختیاری برای سامان قطعی دادن به موضوع به فرانکفورت بفرستد. تی‌یر، با اطاعت حقیرانه از اوامر ارباب‌اش، نوکر وفادار خویش، ژول فاور را، همراه با پویّه ـ کرتیه (Pouyer-Quertier) روانهٔ فرانکفورت کرد. پویّه ـ کرتیه، که از درروهایِ عالیمقام «روآن» (Rouen)، هوادار پرشور و حتی چاکرمنش امپراتوریِ دوم، بود تنها عیبی که برای این امپراتوری می‌شناخت معاهدهٔ بازرگانی‌اش با انگلستان[1]، بود که با منافع خود وی به عنوان دکاندار نمی‌خواند. وی هنوز به عنوان وزیر امور مالی تی‌یر در بوردو مستقر نشده بود که شروع کرد به افشاگری بر ضد این معاهدهٔ «ناپاک» و به همه فهماند که معاهده مورد بحث به زودی لغو خواهد شد، و تا آن جا پیش رفت که با بی‌احتیاطی تمام کوشید همان نرخ‌های حمایتیِ سابق بر ضد آلزاس را (Alsace) بیدرنگ، اما بدون نتیجه، (زیرا روی

۱. در معاهدهٔ بازرگانی سال ۱۸۶۰، که میان ناپولئون سوم و انگلیس بسته شد، قرار شده بود از میزان مالیات بر اجناس انگلیسی کاسته شود.

کمک بیسمارک حساب نکرده بود) دوباره برقرار کند چون می‌گفت در آن منطقه هیچ معاهدهٔ بین‌المللی بر ضد این نرخ‌ها وجود ندارد. این مرد، که ضدانقلاب را همچون وسیله‌ای برای پایین آوردن نرخ دستمزدها در روآن و جدایی ایالاتی از فرانسه را همچون وسیله‌ای برای بالا بردن قیمت کالاهای خود در فرانسه می‌شمرد، آیا مستعد آن نبود که در آخرین خیانتِ ژول فاور، که اوج همهٔ اقدامات وی در تمامیِ عمر سیاسی‌اش بود، نقش همپالگیِ عالیمقام او را ایفاء کند؟

بیسمارک تندخو، به محض ورود این زوج نمایندهٔ تام‌الاختیار کامل به فرانکفورت، بیدرنگ یکی از این دو شق آمرانه را جلوی پای‌شان گذاشت: «یا برقراری دوبارهٔ **امپراتوری**، یا تسلیم شدنِ بی‌قید و شرط به پیشنهادهای صلح من!» در این پیشنهادها از جمله کوتاه‌تر کردن مهلتِ پرداختِ غرامت جنگی، و ادامهٔ اشغال دژهای پاریس توسط نیروهای پروس تا زمانی که بیسمارک از اوضاع فرانسه اظهار رضایت کند پیش‌بینی شده بود؛ بدین سان، پروس رسماً در مقام داور اعلای مسائل داخلی فرانسه قرار می‌گرفت. در عوض، پروس وعده می‌داد، ارتش بناپارتی اسیر شده در جنگ سپاهیان آلمان را، برای برانداختن ریشهٔ پاریسی‌ها، آزاد کند و از دادن کمک‌های مستقیم امپراتور گیوم نیز خودداری نکند. و برای آن که حسن‌نیت خودش را ثابت کند، پروس پذیرفته بود که نخستین قسط غرامت جنگی پس از «آرام شدن پاریس» پرداخت گردد. چنین طعمه‌ای البته از آن نوع طعمه‌ها بود که تی‌یر و نمایندگان تام‌الاختیارش با ولع تمام به سوی آن هجوم می‌آوردند. آنان قرارداد صلح را در ۱۰ ماه مه امضاء کردند و در ۱۸ همان ماه آن را از تصویب مجلسِ ورسای گذراندند.

تی‌یر، در فاصلهٔ انعقاد قرارداد صلح و ورود اسرای بناپارتی دوباره

شروع کرد به از سر گرفتنِ نمایش‌های آشتی‌جویانه‌اش علی‌الخصوص که نوکرهای جمهوریخواه‌اش برای آن که چشم خود را بر تدارکاتی که به منظور به‌خون‌کشیدنِ پاریس صورت می‌گرفت ببندند به چنین‌نمایش‌هایی نیازی دردمندانه داشتند. در تاریخ ۸ مه، تی‌یر در پاسخ یکی از هیأت‌های نمایندگی برای سازش و آشتی از سوی طبقهٔ متوسط چنین می‌گفت:

> همین که شورشیان تصمیم بگیرند سلاح‌ها را بر زمین بگذارند و تسلیم شوند، دروازه‌های پاریس به مدت یک هفته به روی همگان باز خواهد ماند مگر به روی جنایتکارانی که لوکنت و کله‌مان توماس را کشته‌اند.

چند روز بعد، هنگامی که دهاتی‌های مجلس وی را دربارهٔ همین وعده به شدت سؤال‌پیچ کردند، تی‌یر نخواست وارد جزییات شود؛ با همهٔ این‌ها اشاراتی کرد که بسیار معنادار بود:

> نظر مرا بخواهید، می‌گویم بعضی از شما کم حوصله‌اید، و شتاب بسیار دارید. این گروه کم‌حوصله باید هشت روزی دیگر صبر کنند؛ در پایان این هشت روز، دیگر خطری وجود نخواهد داشت و آن موقع است که معلوم خواهد شد کار انجام شده در حد شجاعت و استعدادشان بوده.

همین که ماک ماهون توانست به تی‌یر اطمینان بدهد که موقع ورود به پاریس فرا رسیده است، او خطاب به مجلس چنین گفت:

> اکنون، حکم **قانون** در دست، وارد پاریس خواهم شد و مصرانّه خواهم کوشید تا همهٔ نابکارانی که خون سربازان ما را ریخته و یادگارهایِ تاریخی ما را برافکنده‌اند تا نفر آخر ریشه کن شوند.

همچنان که لحظهٔ تصمیم‌گیری نزدیک می‌شد، تی‌یر خطاب به **مجلس**

می‌گفت: «به کسی رحم نخواهم کرد[1]»، و خطاب به پاریس گفت که این شهر محکوم به فناست[2]؛ و خطاب به راهزنان بناپارتیِ خویش گفت دست‌تان باز است، آنقدر از پاریس انتقام بکشید تا دل‌تان آرام بگیرد. و، سرانجام، هنگامی که درهای پاریس در ۲۱ مه، به خیانت به روی ژنرال دوئه (Douay) باز شد، تی‌یر، در ۲۲ ماه مه، هدف خویش از آن بازی‌هایِ کذاییِ آشتی‌جویی را برای دهاتی‌هایش در مجلس، که تا آن لحظه به روی خودشان نیاورده و وانمود کرده بودند که خبر ندارند، چنین فاش کرد:

> تا این لحظه، هر بار که من خبرهایی برای شما می‌آوردم، فقط به همین اکتفاء می‌کردم که بگویم داریم به هدف نزدیک می‌شویم. امروز، اما، خیلی بیشتر و بهتر در این باره سخن می‌گویم: به هدفِ خود رسیدیم. آن چیزی که آرزوی عدالت، نظم، انسانیت، و تمدن بود تحقق یافت.

به راستی هم چنین بود. تمدن و عدالت بورژوآیی هر بار که بردگانی از این گونه به پا می‌خیزند و بر ضد خدایگان‌های خویش قیام می‌کنند چهرهٔ شوم خود را به همین سان نشان می‌دهد. در این گونه لحظات است که این تمدن و عدالت نقاب از چهره بر می‌دارند تا سیمای همان وحشیگریِ بی‌نقاب و انتقام‌جوییِ بی‌قانونی که هستند آشکار گردد. هر بحران تازه‌ای در نبرد طبقاتی، میان به تملک در آرنده و تولیدکننده، همین حقیقت را با درخششِ بیشتر نشان می‌دهد. بیرحمی‌های بورژوآها در ژوئن ۱۸۴۸، در قیاس با ننگ و فضاحتی که در ۱۸۷۱ نشان داده شد، رنگ می‌بازد و محو

۱. I Shall be Pitiless که در ترجمهٔ فرانسوی چنین برگردانده شده:
expiation sera complète

۲. it was doomed؛ بدیهی است که منظور از پاریس، مخالفان حکومت و اعضاء کمّون بود. م

می‌شود. قهرمانگری و روح فداکاری و از خودگذشتگی مردم پاریس ــ از مرد، زن و کودک ــ در طی هشت روز مبارزه با سپاهیان ورسای، بعد از ورود این سپاهیان به پاریس، نیز نمایانگر عظمت آرمان آنان بود همچنان که فتح و غلبهٔ جهنمیِ آن گروه غارتگر موسوم به سرباز نیز نموداری از روح فطریِ این تمدنی است که امثال همان سربازها جنگجویان مزدور و مدافعان آن هستند. چه تمدن پرافتخاری که مهمترین مساله‌اش اکنون این است که چه‌گونه از شرّ کوه اجسادی که پس از پایان یافتن نبرد درکوچه‌ها بر جای گذاشته است خلاص شود.

برای آن که نمونهٔ دیگری، موازی با آن چه تی‌یر و سگ‌های هارش انجام دادند، ارائه دهیم، ناچار باید به دورهٔ سیلا (Sylla) و حکومتِ سه نفرهٔ رم برگردیم. در آن ایام نیز به همین نمونه از قتل‌عام توده‌ها، که با خونسردی به قتل رسانده می‌شدند، با همین اندازه از بی‌اعتنایی به سن و جنس قتل‌عام شوندگان بر می‌خوریم؛ به همان نظام شکنجهٔ زندانیان؛ به همان شیوه‌های نفی بلد گیرم در اینجا نفی بلد کلِ یک طبقه؛ به همان شیوهٔ وحشیانهٔ سر در عقب رؤسای شورش گذاشتن و آن‌ها را یکی یکی از پناه‌گاه‌های‌شان بیرون کشیدن تا مبادا حتی یک نفرشان جان سالم در ببرد؛ به همان شیوه‌های لو دادن دشمنان سیاسی و خصوصی؛ و به همان اندازه از بی‌اعتنایی نسبت به قتل‌عام مردمی که هیچ دستی در مبارزه نداشته‌اند. تنها یک تفاوت وجود دارد: رمی‌ها هنوز مسلسل نداشتند تا گروه گروه مردم را به خاک و خون بیفکنند و مدعی نبودند که «حکم قانون در دست»، یا کلام قانون بر لب، یا با ندای «تمدن» به چنین جنایاتی دست می‌یازند.

و اکنون، بعد از همهٔ این جنایاتِ نفرت‌انگیز، به چهرهٔ دیگر این تمدن بورژوآیی، به چهرهٔ شنیع‌ترش، آن چنانکه در مطبوعاتِ‌شان آمده است،

بنگرید. خبرنگار روزنامه‌ای وابسته به حزب «توری» (Tory) لندن، چنین گزارش داده است:

در حالی که هنوز صدایِ تک تیراندازی‌های پراکنده از دور به گوش می‌رسد؛ در حالی که مجروحان بخت برگشته‌ای را می‌بینی که در لابه‌لای سنگ‌گورهای پرلاشز[1] به حال خود رها شده‌اند تا بمیرند؛ در حالی که ۶۰۰۰ شورشیِ وحشت‌زده را، در بیم و هراس از نومیدی، در زیرزمین‌ها و دهلیزهای گورستان‌ها، بی‌پناه و سرگردان می‌بینی؛ در حالی که در کوچه‌ها می‌بینی بیچارگانی در گروه‌های بیست نفره به ضرب مسلسل از پا در می‌آیند؛ تماشای **کافه‌های** پر از مشتریِ عاشقِ افسنطین؛ بیلیارد و دومینو در پاریس، خون آدم را به جوش می‌آورد؛ خون آدم از دیدن دخترانی که در بولوارها می‌گردند و از شنیدن صدای همهمهٔ عیش و عشرتی که از **لژهای مخصوص** رستوران‌های آلامد پاریس بر می‌خیزد تا سکوت شب را برهم زند، به جوش می‌آید.

آقای ادوارد هروه (E. Hervé)، در ***ژورنال دوپاری***، روزنامهٔ طرفدار حکومت ورسای که به دستور کمّون تعطیل شده بود، چنین می‌نویسد:

شیوهٔ ابراز خشنودیِ مردمِ [!] پاریس، طی دیروز، سبکسرانه‌تر از آن بود که به بیان آید؛ امروز هم سبکسرانه‌تر خواهد بود. پاریس اکنون حالت روزهای جشن و شادی کاملاً نا به جایی را دارد؛ جای آن دارد که از این سبکسری‌ها دست برداریم، اگر نمی‌خواهیم نام **ما پاریسی‌ها تا ابد به سبکسری و انحطاط** جاودانه شود.

همین روزنامه، سپس، بندی از اثر تاسیت (Tacite) را نقل می‌کند:

با این همه، در فردای این نبرد دهشتناک، پیش از آن که حتی

۱. Père-Lachaise نام گورستان معروفی در پاریس. م

> نبرد به کلی پایان یابد، رم، این شهر به تباهی کشیده و فاسد، دوباره شروع کرد به فرو غلتیدن در منجلاب شهوتی که جسم خود را در آن در هم شکسته و روح‌اش را در آن آلوده کرده بود: **در یک سو نبرد بود و مجروحان، در سوی دیگر بزن و بکوب شادی در حمام‌های عمومی و کاباره‌های باز.**[1]

تنها چیزی که آقای هروه فراموش می‌کند بگوید این است که «مردم پاریس» مورد نظر او همان مردم پاریسِ آقای تی‌یر، همان یکه‌درروهای گریخته از جلوی ارتش پروس‌اند که حالا گروه گروه از ورسای، سن دنیس، روی و سن ژرمن برگشته‌اند؛ این‌ها همان پاریس «منحط»اند.

این تمدن جنایتکار، که پایه‌هایش بر به بندگی کشاندنِ کار نهاده است، در تمامیِ پیروزی‌های خونبارش بر قهرمانان سرشار از ایثار جامعه‌ای نوین و بهتر، فریادهای قربانیان‌اش را در زیر هاله‌ای از تهمت و افترا، که بازتاب‌اش در سراسر جهان می‌پیچد، مدفون می‌کند. پاریس پاکِ کارگریِ دورهٔ کمّون ناگهان توسط سگ‌های پاسبان «نظم» به قعر جهنم تبدیل شده است. و چنین دگردیسیِ نفرت‌انگیزی چه چیزی را در ذهن بورژوآهای همهٔ کشورها ثابت می‌کند؟ خوب دیگر، معلوم است: که کمّون بر ضد تمدن توطئه کرده است. مردم پاریس، در شوق و اشتیاق حاصل از کمّون جان می‌بازند. تعداد کشتگان این شهر از تعداد کشته شدگان هر نبرد شناخته شدهٔ تاریخی فراتر رفته است. این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ خوب دیگر، ثابت می‌کند که کمّون حکومت این مردم نبوده بلکه کار یک مشت جنایتکار غاصب بوده. زن‌های پاریس جان خود را با شادیِ تمام در سنگرها و جلوی جوخه‌های اعدام می‌دهند. این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ خوب دیگر، ثابت می‌کند که اهریمنِ کمّون آنان را به مه‌ژرها و

1. *alibi proelia et vulnera, alibi balnea popinaeque.*

هه‌کات‌ها[۱] تبدیل کرده است. اعتدال و خویشتن‌داریِ کمّون در طول دو ماه سلطهٔ بدونِ منازع‌اش بر پاریس، درست همپایهٔ قهرمانی‌اش در دفاع از خویش است. و این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ خوب دیگر، ثابت می‌کند که کمّون، عطش غریزه‌های جهنمیِ خویش به خون‌ریزی را، که گویا فقط در ساعات نزع و جان کندن‌اش می‌بایست افسار بگسلد، ماه‌ها در زیر نقاب اعتدال و انسانیت پنهان کرده بوده!

پاریس کارگری، با قربانی کردنِ قهرمانانهٔ خود، بناها و یادمان‌های تاریخی‌ای را طعمهٔ شعله‌های آتش کرد. اربابانش، که تن زندهٔ پرولتاریا را قطعه قطعه می‌کنند، چرا می‌بایستی بتوانند با پیروزی و فخر تمام به بناهای دست نخوردهٔ مساکنی که ترکشان کرده بودند دوباره قدم بگذارند. حکومت ورسای فریاد سر می‌دهد: آتش افروزان را بگیرید! و همین دستور را به همهٔ ماموران‌اش تا دور افتاده‌ترین مزارع و آبادی‌ها می‌رساند: هر جا توانستند سربه دنبال دشمنان‌اش بگذارند، آن هم به بهانهٔ تعقیب آتش افروزان حرفه‌ای. بورژوازی سراسر جهان، که شاهد قتل‌عامِ *پس از* پایان نبرد است، با احساسی از همدلی و همدستی به این صحنه می‌نگرد، ولی در مقابل هتک حرمت از آجر و سیمان از خشم به خود می‌پیچد!

هنگامی که حکومت‌ها به دریانوردان خود دستور «کشتن، سوزاندن و ویران کردن» می‌دهند این البته نام‌اش اجازه دادن به آتش‌سوزی نیست! هنگامی که سپاهیان بریتانیا از روی قصد و عمد به ساختمان کاپیتول در واشنگتن، و به کاخ تابستانی امپراتور چین، آتش می‌کشیدند این البته یک عمل جنایتکارانهٔ آتش افروزانه نبود! هنگامی که سپاهیان پروسی، نه به

۱. Megères و Hecates، نام دو زن اساطیری در اساطیر یونان، مظهر شهوت و تمایلات بد و هیولازادی. م

دلائل نظامی بل فقط از روی میل به انتقامجویی، شهرهایی چون شاتودن (Chateaudun) و تعداد بیشماری روستا را با پاشیدن نفت به آن‌ها به آتش کشیدند آیا این یک عمل جنایتکارانهٔ آتش افروزی بود؟ و آن روزهایی هم که تی‌یر، طی شش هفته، پاریس را به این بهانه زیر بمباران گرفته بود که می‌خواست فقط خانه‌های مسکونی را بسوزاند، این هم که آتش افروزی به حساب نمی‌آمد؟ در جنگ، آتش نیز سلاحی است مثل دیگر سلاح‌ها و به همان اندازه مشروع. بناهایی که دشمن در آن‌ها سکونت دارد زیر بمباران قرار می‌گیرند تا به آتش کشیده شوند. مدافعان این گونه بناها، اگر قرار باشد عقب‌نشینی کنند، خودشان به دست خودشان آن‌ها را به آتش می‌کشند تا مهاجمان از آن‌ها استفاده نکنند. سرنوشت اجتناب‌ناپذیر همهٔ بناهایی که در جبههٔ جنگ مابین همهٔ ارتش‌های منظم جهان واقع شده‌اند همیشه همین بوده که طعمهٔ شعله‌های آتش شوند. در حالی که در جنگ بردگان بر ضد بهره‌کشانِ ستمگر خویش، که یگانه جنگ عادلانه و درست در تاریخ بشر است، این قاعده را دیگر روا نمی‌دانند. کمّون از آتش دقیقاً به عنوان وسیله‌ای دفاعی استفاده کرده است. او از آتش بدین منظور استفاده کرده که بهره‌برداری از خیابان‌های دراز و کاملاً به خط مستقیم را که هوسمان به منظور استفاده از توپخانه در آن‌ها طرح‌ریزی کرده بود برای سپاهیان ورسای ناممکن کند؛ کمّون از آتش استفاده کرد تا پوششی برای عقب‌نشینی افرادش ایجاد کند درست به همان شیوه‌ای که سپاهیان ورسای، در پیشرویِ خود، از خمپاره‌های‌شان استفاده می‌کردند، خمپاره‌هایی که همان قدر خانه‌ها را خراب می‌کرد که آتش افروزیِ کمّون. کدام بناها بر پایهٔ دفاع سوخته شده‌اند و کدام‌شان بر پایهٔ حمله؛ این مساله‌ای است که بحث دربارهٔ آن هنوز هم ادامه دارد. و دفاعِ [کمّون] هم فقط هنگامی به آتش زدن بناها متوسل شد که دید سپاهیان ورسای کشتار

زندانیان را شروع کرده‌اند. از سوی دیگر، کمّون، مدت‌ها پیش از این عمل اعلام کرده بود که اگر مجبور بشود به آخرین چاره توسل جوید، حتی در زیر ویرانه‌های بازمانده از پاریس هم که شده باشد از این آخرین حربه، مانند اهالی مسکو، استفاده خواهد کرد، و از این شهر مسکوی دیگری خواهد ساخت، همچنان که حکومت دفاع ملی نیز، گیرم برای پوشاندن خیانت خود، تهدید به استفاده از همین حربه را در نظر گرفته بود. و آن نفت‌هایی نیز که به دستور تروشو به پاریس آورده بودند برای همین منظور بود. کمّون می‌دانست که رقبا و حریفان‌اش کمترین اعتنایی به سرنوشت زندگی مردم پاریس ندارند، و فقط به شدت نگران ساختمان‌های‌شان هستند. و تی‌یر، نیز به سهم خود به مردم پاریس هشدار داده بود که به کسی رحم نخواهد کرد. تی‌یر، به محض این که ارتش‌اش از یک سو برای حمله آماده شد و پروسی‌ها نیز راههای فرار را به روی مردم پاریس از سوی دیگر بستند به صدای بلند گفت: «به کسی رحم نخواهم کرد. همه را ریشه‌کن می‌کنیم و به حساب همه بدون کمترین نرمشی خواهیم رسید.» اگر اعمالی که کارگران پاریسی مرتکب شدند از مقولهٔ تخریب و ویرانگری بوده، این نوع ویرانگری را باید امری از سر نومیدی به حساب آورد، نه ویرانگریِ فاتحان و پیروزمندان، مثل ویرانگری‌های پیاپی مسیحیان و به آتش کشیدن و خراب کردن شاهکارهای هنری و معماری عهد باستان؛ و حتی همین نوع ویرانگری مسیحیان نیز در تاریخ به عنوان لوازم اجتناب‌ناپذیر و به نسبت کم اهمیتِ نبرد غول‌آسای جامعهٔ نوین در حال شکل گرفتن با نظام اجتماعی کهنی که در حال فرو پاشیدن بوده توجیه شده است. یا ویرانگری هوسمان که قلب پاریس تاریخی را شکافت و ویرانش کرد تا جایی برای پاریس سیاحتگران باز کند؛ این ویرانگریِ اخیر که حتی آن توجیه تاریخی را هم نداشت.

خواهند گفت دربارهٔ اعدام شصت و چهار گروگان که در دست افراد کمّون اسیر بودند، و، در رأس آنان، اعدام سراسقف پاریس چه می‌گویی؟ بورژوازی و ارتش‌اش، از ۱۸۴۸ به بعد، عرفی را متداول کرده بود که مدت‌ها بود از صحنهٔ عملیات و اقدامات جنگی کنار گذاشته شده بود، یعنی عرفِ معمولِ اعدام زندانیان بی‌سلاح. همین عرفِ خشن، از آن پس، به هنگام سرکوب شورش‌های مردم در اروپا و در هند، کم و بیش به مورد اجرا گذاشته شده است، و همین ثابت می‌کند که این عمل نیز از «پیشرفت‌های» واقعیِ «تمدن» است! از سوی دیگر، پروسی‌ها، عادتِ گروگان‌گیری، یعنی به اسارت گرفتن افراد بیگناهی را که ناچار بودند تقاص کارهای دیگران را با جان خود بپردازند، در فرانسه معمول کردند. هنگامی که تی‌یر، چنانکه دیدیم، از ابتدایِ تعارض، دست به کشتن و اعدام زندانیان عضو کمّون زد، کمّون، برای حفظ جان زندانیان خود ناگزیر شد، مثل پروسی‌ها، گروگان‌گیری کند. این گروگان گرفته شده‌ها از کسانی بودند که با توجه به اعدام پیوستهٔ زندانیان از سوی سپاهیان ورسای، هزار بار مستحق مرگ بودند. بعد از کشتاری که همزمان با ورود گاردهای ریاست جمهوریِ ماک ماهون به پاریس صورت گرفت، آیا به راستی ممکن بود از کشتن آن گروگان‌ها صرف نظر کرد؟ آیا انتظار می‌رفت که آخرین تضمین در برابر وحشیگری‌های بدون ملاحظهٔ حکومت‌های بورژوآیی ــ یعنی گروگانگیری ــ تهدیدی توخالی و نمایشی باشد؟ قاتل حقیقیِ سراسقف داربوآ (Darboy) خودِ تی‌یر است. کمّون بارها پیشنهاد کرد که سراسقف را با زندانیان خودش معاوضه کند، و نمی‌دانم چه تعداد از کشیش‌ها را هم علاوه بر وی پس بدهد، و فقط بلانکی را که آن زمان در دست تی‌یر اسیر بود پس بگیرد. این تی‌یر بود که با سرسختیِ تمام همهٔ این پیشنهادها را رد کرد. چون می‌دانست اگر

بلانکی را رها کند، کمّون صاحب رأسی خواهد شد، در حالی که پس گرفتنِ سرْاسقف چیزی بر وی اضافه نمی‌کرد مگر در صورتی که نعش‌اش را پس می‌گرفت؛ تی‌یر، در این مورد از کردار کاوینیاک (Cavaignac) سرمشق می‌گرفت. کاوینیاک و نوکران‌اش، در ژوئن ۱۸۴۸، چه فریادها که نکشیدند تا شورشیان را به عنوان قاتلانِ سراسقف آفر (Affre) معرفی کنند. در حالی که به خوبی می‌دانستند که سراسقف نامبرده به دست سربازان خودشان کشته شده است. ژاکمه (Jacquemet)، نایب اول سراسقف، که در صحنه حاضر بوده بیدرنگ پس از کشته شدنِ وی، آن چه را که به چشم خود دیده بود برای همهٔ آنان نقل کرده بود.

کل این هیاهویِ تهمت و افترا، که حزب نظم، در بزن و بکوب‌های خونبار خویش، هرگز سردادن‌اش را بر ضد قربانیان خویش فراموش نمی‌کند، فقط ثابت کنندهٔ این مطلب است که بورژوآی امروزی خودش را جانشین برحق «بارونِ» (baron) قبلی می‌داند که هر سلاحی را در دست خودش بر ضد عوام‌الناس سلاحی عادلانه می‌دانست، در حالی که همان سلاح اگر به دست مردم می‌افتاد فی‌نفسه نوعی جنایت بود.

توطئهٔ طبقهٔ مسلط برای در هم شکستنِ انقلاب از راه نوعی جنگ داخلی که زیر نظارت عالیهٔ اشغالگر خارجی صورت گیرد، یعنی همان توطئه‌ای که ما کل جریان‌اش را از ۴ سپتامبر تا ساعت ورود گاردهای زیر فرمان ماک ماهون از طریق دروازهٔ سن دنیس به پاریس دنبال کرده‌ایم، با کشتار پاریس به اوج خود رسید. بیسمارک اکنون با رضایت خاطر تماشاگر ویرانه‌های پاریس است و شاید آن را نخستین مورد از ویرانیِ عمومیِ شهرهای بزرگی می‌بیند که در زمان نمایندگی‌اش به عنوان

یک دهاتی ساده در مجلسِ هرگز به ظهور نپیوستهٔ پروس در ۱۸۴۸ آرزویش را داشت. او با رضایت خاطر تماشاگر جسد پرولتاریای پاریس است.

از نظر او، بحث بر سر ریشه‌کن کردنِ انقلاب نیست، او خواهان خاموشیِ فرانسه، که اکنون دیگر سرش را از دست داده، و خودِ حکومتِ فرانسه است. او که، مانند هر دولتمرد موفقی، موجودی کم‌بصیرت و سطحی‌نگر است، فقط رویهٔ این حادثهٔ عظیم تاریخی را می‌بیند. آیا در هیچ جای تاریخ منظره‌ای را سراغ دارید که در آن فاتحی حد اعلایِ پیروزی‌اش را نه تنها در ژاندارمی برایِ حکومتِ مغلوب بل در قبول نقش آدمکش مزدور برای آن بداند؟ میان پروس و کمونِ پاریس جنگی در کار نبود. برعکس، کمّون مقدمات صلح را پذیرفته و پروس نیز اعلام بیطرفی کرده بود. بنابراین، پروس از طرف‌های متخاصم نبود. رفتار پروس عینِ رفتار یک آدمکش مزدور بود، آدمکش مزدور پست‌فطرتی که هیچ خطری را هم پذیرا نشد، آدمکشی فقط مزدور، چرا که پرداخت پول خون‌اش، یعنی ۵۰۰ میلیون [غرامت‌اش]، را به سقوط پاریس موکول کرده بود. این چنین بود خصلتِ حقیقیِ جنگی که خداوندگار عالم، برای تنبیه فرانسهٔ کافر و غرق در فساد، دست آلمان پارسا و با اخلاق را مأمور آن کرد! و یک چنین تجاوز بیسابقه‌ای به حقوق مردم، حتی در معنای مورد نظر حقوقدانانِ گذشته، به جای آن که سبب شود که حکومت‌هایِ «متمدن» اروپا پروس را بر نیمکت اتهام حکومتی جنایتکار بنشانند، سبب شده است که این حکومت‌ها، این ابزار سادهٔ دست کابینهٔ سن پطرزبورگ، فقط از خود بپرسند آیا لازم نیست چند تایی را هم که توانسته‌اند از کمربند [امنیّتیِ] دوگانهٔ اطراف پاریس بگذرند و جان به سلامت به در ببرند بگیرند و تسلیم جلادان ورسای کنند!

این که می‌بینیم پس از وحشتناک‌ترین جنگِ دوران مدرن، مغلوب و غالب دست برادرانه به هم داده‌اند تا پرولتاریا را مشترکاً قتل‌عام کنند، آری مشاهدهٔ این رویداد ناشنیده، چنانکه بیسمارک می‌اندیشد، ثابت‌کنندهٔ این نیست که جامعهٔ جدیدی که در حال پیدایش است برای همیشه در نطفه خفه شده است، بلکه ثابت‌کنندهٔ از هم پاشیدن جامعهٔ کهنِ بورژوآیی است. آخرین حد قهرمانیِ هنوز موجود در توانِ این جامعهٔ کهن جنگ ملی است؛ و اکنون ثابت شده است که چنین جنگی جز حاصل بدآموزیِ ناب حکومت‌ها، که هدف آن به تأخیر انداختنِ نبرد طبقات است و به محض آن که چنین نبردی به صورت جنگ داخلی درگیرد کنار گذاشته خواهد شد، نیست. دیگر نمی‌توان سلطهٔ طبقاتی را زیر یونیفورم ملی پوشیده نگاه داشت، چون معلوم شده است که همهٔ حکومت‌های ملی بر ضد پرولتاریا با هم یکی هستند.

پس از عید خمسین[1] ۱۸۷۱، دیگر نه صلحی وجود دارد، نه ترک مخاصمه‌ای قابل قبول میان کارگران فرانسه و کسانی که حاصل کارشان را به تملک خود در می‌آورند. دست آهنین مشتی سرباز نمایِ مزدور ممکن است برای لحظاتی باز هم هر دو طبقه را در زیر فشاری مشترک نگاه دارد. ولی، نبرد بیگمان با گستره‌ای هماره روزافزون از سر گرفته خواهد شد و شکی هم وجود ندارد که فاتح این نبرد چه کسی است، تعداد اندکِ به تملک در آرندگان یا اکثریت عظیم زحمتکشان. و طبقهٔ کارگر فرانسه هم چیزی جز پیشاهنگ پرولتاریای مدرن نیست.

در حالی که حکومت‌های اروپایی بدین سان بر خصلتِ بین‌المللیِ سلطهٔ طبقاتی در قبال پاریس صحّه می‌گذارند، اما در برابر انجمن

1. Pentecôte

بین‌المللیِ کارگران، که سازمان بین‌المللیِ کار در مقابله با توطئهٔ جهانوطنیِ سرمایه است، فریاد مرده باد سر می‌دهند، چرا که گمان می‌برند این انجمن سرچشمهٔ اصلیِ مصائب سرمایه است. تی‌یر از این انجمن با عنوان جبّار کار یاد می‌کرد و خود را رهایی‌بخشِ کار می‌دانست. پیکارد دستور می‌داد که هر گونه ارتباطی میان انترناسیونالیست‌های فرانسوی و خارجی قطع شود؛ کنت ژوبر (Jaubert)، این مومیایی عهد بوق، که در ۱۸۳۵ نیز همدست تی‌یر بود، اعلام می‌دارد که مهمترین مشکلِ همهٔ حکومت‌های متمدن ریشه‌کن کردنِ **انترناسیونال** است. دهاتی‌هایِ **مجلس** بر ضد **انترناسیول** شیون‌شان بلند است و تمامیِ مطبوعات اروپایی نیز با آنان همصدا هستند. یک نویسندهٔ شریف فرانسوی، که هیچ ارتباطی به انجمن ما هم ندارد، عقیده‌اش را در این باره بدین‌سان شرح داده است:

> اعضاء کمیتهٔ مرکزی گارد ملی، مانند بخش مهمی از اعضاء کمّون، از فعال‌ترین، هوشمندترین و پرتوان‌ترین افراد **انجمن بین‌المللی دفاع از حقوق کارگران** هستند...، اینان مردانی عمیقاً شرافتمند، صادق، هوشمند، فداکار، پاک و متعصب در معنای خوبِ کلمه‌اند.

از نظر بورژواها، که ذهن‌شان با موازین پلیسی شکل گرفته است، **انجمن بین‌المللیِ دفاع از حقوق کارگران** به طور طبیعی در حکم نوعی گروه دسیسه‌گر مخفی است که مرجع مرکزی آن، هر چند وقت یک بار، بمب‌هایی در کشورهای متفاوت جهان منفجر می‌کند. در حالی که انجمن ما، در عمل، چیزی جز یک مشت پیوند بین‌المللی که پیشرفته‌ترین کارگران جهان متمدن را به هم مربوط می‌کند نیست. نبرد طبقاتی در هر جا، به هر شکل و در هر شرایطی که پا بگیرد طبیعی است که اعضاء

انجمن ما در صفوف مقدم این نبرد باشند. خاک مناسب برای رویش گیاه این نبرد طبقاتی خودِ جامعهٔ مدرن است. این نبرد را نمی‌توان ریشه‌کن کرد، حتی اگر سیل خون جاری شود. برای ریشه‌کن کردن این نبرد کافی است حکومت‌ها استبداد حاکم از سوی **سرمایه** بر **کار**، را که همانا شرط ادامهٔ وجود انگلی آنهاست برچینند.

نام کارگران پاریس، با کمّون‌شان، برای همیشه به عنوان پیام‌آور پرافتخار جامعهٔ نوین با احترام تمام یاد خواهد شد. خاطرهٔ شهیدان‌اش سرشار از تقدس در قلب طبقهٔ کارگر برای همیشه باقی خواهد ماند. و آنان که دست به نابودی‌اش زدند از هم‌اکنون به چرخ عذاب و ملعنت تاریخ بسته شده‌اند و دعای همهٔ کشیشان‌شان با هم نیز برای آمرزش گناهان‌شان کفایت نخواهد کرد.

لندن، ۳۰ ماه مه ۱۸۷۱

نام اعضاء شورای عمومی انجمن بین‌المللی

دفاع از حقوق کارگران

Robert Applegarth, Martin J. Boon, Fred Bradnick, Caihil, John Hales, William Hales, George Harris, Fred.Lessner, Laysatine, B. Lucraft, George Milner, Thomas Mottershead, Charles Murray, George Odger, James Parnell, Pfander, Ruhl, Joseph Shepherd, Cowell Stepney, Stoll, Schmitz.

نام مسئولان مکاتبات

Eugene Dupont, *for France*

Hermann Jung, *for Switzerland Holland and Spain*

A. Serrailler, *for Belgium*

Karl Marx, *for Germany and Russia*

Giovanni Bora, *for Italy*

Zevy Maurice, *for Hungary*

Anton Zabicki, *for Poland*

James Cohen, *for Denmark*

J. G. Eccarius, *for the United States*

William Townsend, *Chairman*

John Weston, *Treasurer*

J. George Eccarius, *General Secretary*

office: 256 High Holborn, London, W.C., *September 9, 1870*

توضیحات[1]

آفر، Affre, Denis Auguste (۱۷۹۳-۱۸۴۸)
سر اسقف پاریس که در ایام ژوئن ۱۸۴۸ به دست سربازان محافظ نظم کشته شد.

اود، Eudes, Émile François Désiré (۱۸۴۳-۱۸۸۸)
کارمند و تبلیغاتچی؛ طرفدار بلانکی؛ عضو کمّون از ناحیهٔ ۲۱ پاریس؛ فرمانده دژهای ساحل چپ رود سن در پاریس؛ عضو کمیتهٔ نجات عمومی؛ غیاباً محکوم به مرگ.

اورل دوپالادین، Aurelle de Paladine (۱۸۰۴-۱۸۷۷)
ژنرال فرانسوی که به درنده‌خویی و سختگیری نظامی معروف بود (واقعهٔ تیرباران مشمولان جوان در اردوگاه سالریس ــ Sallris ــ در ۱۸۷۰). در ۳ مارس ۱۸۷۱ به دستور تی‌یر به فرماندهی گارد ملیِ ناحیهٔ سن ــ Seine ــ گماشته شد.

۱. این بخش از کتاب در بارهٔ اشخاص و اماکن و رویدادهای اشاره شده در متن است که مانند توضیحاتِ بدون ذکر مآخذ در پای صفحات متن، عمدتاً از ترجمهٔ فرانسوی کتاب گرفته شده‌اند.

بسله، Beslay, Charles (۱۷۹۵-۱۸۷۸)

بانکدار، و کارفرمای متصدی اجرای کارهای عام‌المنفعه؛ از ۱۸۳۰ به بعد نمایندهٔ پونتیوی ــ Pontivy ــ؛ نمایندهٔ مردم در مجلس موسسان ۱۸۴۸؛ طرفدار پرودون؛ عضو کمّون از ناحیهٔ ۶ پاریس؛ نماینده و مدافع منافع بانک فرانسه؛ پس از سقوط کمّون کسی مزاحم او نشد.

بلانکی، Blanqui, Louis Auguste (۱۸۰۵-۱۸۸۱)

انقلابی فرانسوی و سازمان‌دهندهٔ انواع انجمن‌های سری و باشگاه‌های مردمی که در بسیاری از توطئه‌های ضد حکومت شرکت داشت. از ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۰ در سیاه‌چال‌های نظام پادشاهی و از آن پس سالها در زندان‌های جمهوری و امپراتوری به سر برد، یک بار هم به خاطر شرکت در حوادث روز ۳۱اکتبر ۱۸۷۰ به مرگ محکوم گردید؛ در شب ۱۸ مارس توقیف شد؛ از سوی نواحی ۱۸ و ۱۹ پاریس به نمایندگی در کمّون انتخاب گردید. در طول حکومتِ کمّون بلانکی در قلعهٔ تورو ــ Taureau ــ زندانی بود و کوشش‌های کمّون برای نجات او به جایی نرسید. روز ۱۰ ژوئن ۱۸۷۹ از زندان کلرو ــ Clairvaux ــ آزاد گردید و روزهای آخر عمرش در پاریس گذشت.

بیسمارک، Bismarek, Otto (Prince de) (۱۸۱۵-۱۸۹۸)

از نجیب‌زادگان روستاییِ ناحیهٔ پومرانی؛ دیپلمات و صدراعظم پروس؛ با کمک بورژوازی سرمایه‌دار و ارتش توانست نواحی آلمان را زیر حاکمیت پادشاهی پروس متحد کند؛ قانون اساسی کنفدراسیون آلمان شمالی (۱۸۶۷) از ساخته‌های او بود که در ورسای، در ۱۸ مارس ۱۸۷۱، به قانون اساسی امپراتوری آلمان تبدیل گردید. بیسمارک تا ۱۸۹۰ صدراعظم آلمان بود و در این مدت با هر گونه جنبش دموکراتیکی و سوسیالیستی مبارزه کرد.

پالیکائو، Palilao, Charles Guillaume Marie Apollinaire Antoine *Cousin-Montauban* (comte de)

ژنرال و سیاستمدار؛ پیشرفت‌هاش را مدیون جنگ‌های استعماری الجزایر بود؛

فرمانده لشگریان اعزامی به چین (۱۸۶۰) و غارتگر کاخ تابستانی امپراتوران در پکن؛ سناتور در ۱۸۶۱؛ در ۱۸۷۰ در پاریس، تظاهرات مردم را سرکوب کرد؛ مطبوعات مخالف را بست و تروشو را به عنوان حاکم پاریس برگزید؛ پس از انقلاب ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ به بلژیک گریخت.

پویه ـ کرتیه، Pouyer-Quertier, Auguste Thomas (۱۸۹۱-۱۸۲۰)
از صاحبان صنایع بزرگ در رشتهٔ نساجی و سیاستمدار؛ در دورهٔ **امپراتوری**، نمایندهٔ مجلس؛ از منتقدان قرارداد آزادی مبادلهٔ ۱۸۶۰؛ نمایندهٔ مجلس در ۱۸۷۱؛ در کابینهٔ تی‌یر وزیر امور مالی، و همراه او در مذاکرات فرانکفورت؛ در ۱۸۷۳ علیه تی‌یر به جناح راست سلطنت‌طلب پیوست؛ سناتور در سال‌های ۱۸۷۷ تا ۱۸۹۱.

پیک، Pic, Juls
روزنامه‌نگار طرفدار بناپارت، به جرم کلاه‌برداری محکوم شد.

پیکارد، Picard, Eugène Arthur
مالک؛ برادرش او را به سردبیری روزنامهٔ *Electeur libre* فرا خواند؛ در رسوایی‌های مالی آلوده بود.

پیکارد، Picard, Louis Joseph Ernest (۱۸۷۷-۱۸۲۱)
وکیل دعاوی و سیاستمدار؛ در ۱۸۵۷ به نمایندگی مجلس انتخاب شد و مخالف **امپراتوری** بود. عضو حکومت موسوم به **دفاع ملی**؛ نمایندهٔ مجلس در ۱۸۷۱؛ در کابینهٔ تی‌یر وزیر داخله شد و نشان داد که از طرفداران سرسخت سرکوب کمّون است.

تامیزیه، Tamisier, François Laurent Alphonse (۱۸۸۰-۱۸۰۹)
ژنرال و سیاستمدار؛ از تحصیل‌کرده‌های پلی‌تکنیک و افسر توپخانه؛ نمایندهٔ **موسسان** در ۱۸۴۸ و **مجلس** (۱۸۴۹)؛ در ۱۸۵۱ باکودتای ۲ دسامبر مخالفت

کرد؛ و همکاران‌اش تشویق‌اش کردند که جریان مخالفت با لوئی بناپارت را سازمان دهد. بعد از ۴ سپتامبر ۱۸۷۰، فرمانده عالی گارد ملی؛ پس از قضایای ۳۱ اکتبر استعفا داد تا آلودهٔ سیاست‌های سرکوب نشود؛ در ۱۸۷۱ نمایندهٔ مجلس از ژورا ــ Jura ــ در ۱۸۷۶ سناتور شد و با کودتای ماک ماهون مخالفت کرد.

تایفر، Taillefer
صندوقدار یک شرکت بیمه؛ با همدست‌اش، ژول پیک، به جرم کلاه‌برداری در ۱۸۶۸ محکوم شد؛ ژول فاور او را از زندان رها کرد.

تروشو، Trochu, Louis Juls (۱۸۱۵-۱۸۹۶)
ژنرال؛ پیشرفت‌هایش در دورهٔ سلطنت ژوئیه و امپراتوری، در جنگ‌های مستعمراتیِ الجزایر، کریمه و ایتالیا بود؛ در ۱۷ اوت ۱۸۷۰ از سوی پالیکائو فرماندار پاریس شد؛ در ۴ سپتامبر رئیس حکومت دفاع ملی شد؛ طرفدار روحانیت و سلطنت‌طلب بود، و با مردم پاریس سر مخالفت داشت.

تولن، Tolain, Henri Louis (۱۸۲۸-۱۸۹۷)
کارگر حکاک؛ نویسندهٔ بیان نامهٔ شصت نفره (۱۸۶۴) که از نامزدی کارگران در مجالس قانونگذاری دفاع می‌کرد؛ عضو انترناسیونال، نمایندهٔ کنگره بال ــ Bâle ــ ۱۸۶۹؛ تحت تأثیر پرودون از جنبش کارگری جدا شد و به اصلاح‌طلبان و همکاری کنندگان گرایید؛ در ۱۸۷۱ نمایندهٔ مجلس ؛ اعلامیهٔ آشتیِ شهرداران را امضاء کرد اما در ورسای مستقر شد؛ از انترناسیونال اخراج شد، در ۲۷ آوریل ۱۸۷۱؛ سناتور در ۱۸۷۵.

تی یر، Thiers, Louis Adolphe (۱۷۹۷-۱۸۷۷)
وکیل دعاوی، روزنامه‌نگار، مورخ و سیاستمدار؛ در دورهٔ احیاء عقاید لیبرالی داشت؛ در دزدیده شدن پیروزی مردم در ۱۸۳۰ و به قدرت رساندن لوئی فلیپ مشارکت داشت؛ در سرکوب طرفداران لژیتیمیست دوشس دوبرّی (duchese de

Berry) در ۱۸۳۱ و سرکوب جنبش‌های جمهوریخواهی لیون و پاریس در ۱۸۳۴ شرکت فعال داشت؛ در ۱۸۳۶ رئیس کابینهٔ وزرا؛ در سال‌های ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۸ از قدرت برکنار بود؛ در ۱۸۴۸ نمایندهٔ موسسان؛ از نامزدی لوئی بناپارت برای ریاست جمهوری دفاع کرد؛ از سوی ژول فاور برای مذاکره با دربارهای اروپا در مورد جنگ ۱۸۷۰ عازم پایتخت‌های اروپا شد؛ در ۱۸۷۱ نمایندهٔ مجلس و از آنجا رئیس قوه مجریه؛ ورسای را به عنوان پایتخت برگزید و عامل جنگ داخلی شد؛ با حمایت اکثریت سلطنت‌طلب و ژنرال‌های طرفدار امپراتوری و کمک‌های بیسمارک، پاریس را زیر گلوله باران گرفت و کمّون را سرکوب کرد. از سوی مجلس به عنوان رئیس جمهور انتخاب شد ولی در برابر ائتلاف سلطنت‌طلب‌ها در ۱۸۷۳ کناره گرفت. از سیاستمداران مرتجعی بود که با مردم فرانسه دشمنی داشت و از آنان با عنوان «انبوه بی‌سروپا» یاد می‌کرد.

داربوآ، Darboy, Georges (۱۸۱۳-۱۸۷۱)

سراسقف پاریس که به دستور کمیسیون امنیت ملیِ کمّون به عنوان گروگان توقیف و در ۲۴ مه ۱۸۷۱ تیرباران شد.

دسمارت، Desmarets

سروان ژاندارمری؛ اهل ورسای؛ قاتل فلورانس از فعالان کمّون.

دوئه، Douay, Félix Charles (۱۸۱۶-۱۸۷۹)

ژنرال؛ در جنگ‌های کریمه و ایتالیا شرکت داشت؛ در لشکرکشی مکزیک نیز؛ جزو ارتش شالون زیرفرمان ماک ماهون بود که در برابر آلمان‌ها در سدان تسلیم شد؛ به فرماندهی گروهی از نظامیانِ ورسای منصوب شد؛ از دروازهٔ سن کلود، روز ۲۱ ماه مه ۱۸۷۱ وارد پاریس شد؛ ترو کادرو را تصرف کرد؛ از مسئولان قتل‌عام مرکز پاریس؛ در ۱۸۷۹ به سمت بازرس ارتش انتخاب شد.

دوفور، Dufaure, Armand Jules Stanislas (۱۷۹۸-۱۸۸۱)

وکیل دعاوی و سیاستمدار؛ طرفدار خاندان سلطنتی اورلئآن؛ در سلطنت ژوئیه

نمایندهٔ مجلس و وزیر، سپس به همین مناصب در دورهٔ جمهوری؛ رهبری‌کنندهٔ عملیات سرکوبگرانهٔ علیه جمهوریخواهان؛ نماینده در **مجلس** ۱۸۷۱؛ وزیر دادگستریِ دورهٔ تی‌یر؛ دستیار و حامی او در سرکوب کمّون.

دووال، Duval, Émile Victor (۱۸۴۰-۱۸۷۱)
کارگر فلزکار؛ پیرو بلانکی؛ منشی شورای فدرالی **انترناسیونال** در پاریس؛ عضو کمیتهٔ مرکزی **گارد ملی**؛ عضو کمّون از ناحیهٔ ۱۳ پاریس؛ سردار کمّون؛ در ۱۴ آوریل ۱۸۷۱ دستگیر و تیرباران شد.

ژاکمه، Jacquemet
کشیش و نایب اول سراسقف پاریس در ۱۸۴۸

سِسّه، Saisset, Jean Marie Joseph Théodore (۱۸۱۰-۱۸۷۹)
دریادار و سیاستمدار؛ نمایندهٔ مجلس در ۱۸۷۱؛ بعد از ۱۸ مارس، به دستور تی‌یر فرمانده گاردهای ملی ناحیهٔ «سن» شد؛ ولی پس از اقدامی در از هم پاشاندن گردان‌های گارد ملی، به ارتش ورسای پیوست.

سوزان، Suzanne (Susane), Louis (۱۸۱۰-۱۸۷۶)
ژنرال؛ فرمانده یک لشگر توپخانه در ۱۸۷۰؛ مدیرکل توپخانه در ۱۸۷۱

فاور، Favre, Gabriel Claude Jules (۱۸۰۹-۱۸۸۰)
وکیل دعاوی و سیاستمدار؛ با دفاع از جمهوریخواهان در دورهٔ سلطنت ژوئیه به شهرت رسید؛ معاون وزیر خارجه در ۱۸۴۸؛ نمایندهٔ **موسسان** و **قانونگذاری** در سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱؛ عضو حکومت **دفاع ملی** (۱۸۷۰) و وزیر جارجه مأمور مذاکره با بیسمارک؛ یکی از معمارانِ اصلیِ تسلیم پاریس به پروس؛ همراه تی‌یر در مذاکرات فرانکفورت؛ دشمن سرسخت کمّون؛ از پروسی‌ها بر ضد پاریس تقاضای کمک کرد و درصدد برآمد اعضاء فراری کمّون را از خارجه بگیرد و به فرانسه برگرداند. عضو آکادمی فرانسه.

فرّی، Ferry, Juls François Camille (۱۸۹۳-۱۸۳۲)
وکیل دعاوی و سیاستمدار؛ در ۱۸۶۹ جزو نمایندگان قانونگذاری؛ منشی حکومت **دفاع ملی**؛ در ۳۱ اکتبر ۱۸۷۰ به دست تظاهرکنندگاه در **هتل دوویل** بازداشت شد؛ پس از آزادی؛ باعث آزادی دیگر همکاران‌اش گردید؛ مشوق اقدامات سرکوبگرانه؛ شهردار پاریس در ۱۶ نوامبر ۱۸۷۰؛ هیچ اقدامی در پیشگیری از قحطی در پاریس در دورهٔ محاصرهٔ این شهر نکرد؛ در ۱۸ مارس از پاریس گریخت؛ با سقوط کمّون از طرف تی‌یر مأمور شهرداری پاریس شد؛ در پست وزارت آموزش و پرورش طرفدار تعلیمات و آموزش عرفی بود.

فلورانس، Flourens, Gustave (۱۸۷۱-۱۸۳۸)
پروفسور فیزیولوژی؛ در **مارسیز** روکفور مشارکت، و در تظاهراتِ **نوّیی** در تدفین ویکتور نوآر حضور داشت؛ در جنبش ۳۱ اکتبر ۱۸۷۰ شرکت داشت که توسط مقامات حکومت **دفاع ملی** تحت تعقیب قرارگرفت و زندانی شد؛ پس از آزاد شدن در ۱۸ مارس، از طرف ناحیهٔ ۱۹ پاریس به عضویت درکمّون انتخاب شد؛ عضو کمیسیون جنگِ کمّون که به دست ژاندارم دسمارت در ۱۳ آوریل ۱۸۷۱، در شاتو ـ Chaton ـ به قتل رسید.

کوئتلوگون، Coetlogon, Louis Charles Emmanuel (Comte de) (۱۸۸۶-۱۸۱۴)
افسر و سازمانده؛ در سلطنت ژوئیه در الجزیره در نبردهای استعماری شرکت داشت؛ در دورهٔ امپراتور رئیس پلیس شد؛ در تظاهرات **دوستداران نظم** در ۲۲ مارس ۱۸۷۱ شرکت کرد؛ دارای نشان لژیون دونور؛ به خاطر فساد مالی در ۱۸۷۵ محکوم شد.

کوربن، Corbon, Claude Anthine (۱۸۹۱-۱۸۰۸)
پیشه‌ور، روزنامه‌نگار و سیاستمدار؛ موسس روزنامهٔ ***کارگاه*** که هدف‌اش منحرف کردن طبقهٔ کارگر از مبارزه بود؛ در موسسان ۱۸۴۸ نمایندگی داشت و به بورژوازی پیوست؛ حکومت ۴ سپتامبر وی را به سمت شهردار ناحیهٔ ۱۵ پاریس برگزید؛ در ۱۸۷۱ نماینده مجلس شد؛ در ۱۸۷۵ سناتور.

گالیفه، Galiffer, Gaston Alexandre Auguste (marquis de) (۱۹۰۹-۱۸۳۰)
ژنرال؛ در کریمه، الجزایر و مکزیک ماموریت داشت؛ افسر گماشتهٔ لوئی بناپارت و از درباریان مورد توجه رژیم؛ در سدان فرمانده گردان بود و در هنگام تسلیم ارتش فرانسه به اسارت در آمد؛ پس از بازگشت، فرانسه فرمانده یک گردان سوار از سپاهاین ورسای شد؛ قتل‌عام زندانیان کمّون از افتخارات‌اش بود؛ فرماندار نظامی پاریس در ۱۸۸۰؛ وزیر جنگ در ۱۸۹۹.

گامبتا، Gambetta, Léon (۱۸۸۲-۱۸۳۸)
وکیل دعاوی؛ از مخالفان جمهوریخواه امپراتوری؛ عضو حکومتِ دفاع ملی؛ در ۶ فوریه ۱۸۷۱ در بوردو بود و از عضویت در حکومت کناره گرفت؛ در دورهٔ کمّون در اسپانیا بود؛ با کودتای مارشال ماک ماهون مخالفت کرد؛ در ۱۸۷۹ رئیس مجلس؛ به دنبال انتخاب بلانکی جزو مدافعان عفو عمومی برای اعضاء کمّون شد.

گانسکو، Ganesco, Gregory
در ۱۸۳۰ در رومانی به دنیا آمده بود؛ تبلیغاتچی طرفدار بناپارت؛ در ۱۸۷۰ روزنامهٔ *جمهوریخواه* راکه جیره‌خوار تی‌یر بود تاسیس کرد.

گیزو، Guizot, François Pierre Guillaume (۱۸۷۴-۱۷۸۷)
مورخ و سیاستمدار؛ منشی کل حکومت موقت ۱۸۱۴، در ۱۸۱۵، همراه لوئی ۱۸ به مهاجرت رفت؛ در دورهٔ احیاء از لیبرال‌ها بود؛ در دوره لوئی فیلیپ، وزیر شد، به ویژه از ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۸. به سیاستی ارتجاعی دست زد و با انقلاب ۱۸۴۸ از قدرت برکنار شد؛ از مدافعان منافع اولیگارشی مالی فرانسه بود.

گیود، Guiod, Alphonse Simon ژنرال، فرمانده کل توپخانه در دورهٔ محاصرهٔ پاریس توسط پروسی‌ها و سپاهیان ورسای.

لافیت، Laffitte, Jacqus (۱۸۴۴-۱۷۶۷)
بانکدار و سیاستمدار؛ کارمند، و سپس شریک بانکداران پرّه‌گو ـ Perrégaux ـ مباشر، سپس حاکم بانک فرانسه؛ در ۱۸۳۰، برای محروم کردن مردم از پیروزی‌های‌شان لوئی فیلیپ را به سلطنت رساند؛ در سال‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ وزیر و رئیس کابینه وزرا؛ سپس از کابینه کنار گذاشته شد.

لوئی فیلیپ، Louis Philippe (۱۸۵۰-۱۷۷۳)
پسر فیلیپ ـ اگالیته، دوکِ اورلئآن؛ از ۱۷۹۳ تا دورهٔ **احیاء سلطنت**، به حالت مهاجر در خارج از فرانسه زیست؛ لوئی ۱۸ عناوین‌اش را به وی داد؛ ثروتی به هم زد و پس از انقلاب ۱۸۳۰، توسط نمایندگان بورژوازی بالای فرانسه به عنوان «پادشاه فرانسویان» به سلطنت برگزیده شد (۷ اوت ۱۸۳۰)؛ در پادشاهی‌اش بر بانکداران و ثروتمندان تکیه داشت؛ با انقلاب ۱۸۴۸ از سلطنت رانده شد.

لوفلو، Le Flo, Adolphe Emmanuel Charles (۱۸۸۷-۱۸۰۴)
ژنرال و سیاستمدار؛ در جنگ‌های استعماریِ الجزایر شرکت داشت؛ در ۱۸۴۸ نمایندهٔ مردم در **موسسان**؛ مخالف کودتای ۲ دسامبر؛ در ۱۸۷۰، وزیر جنگ حکومت **دفاع ملی**؛ نمایندهٔ مجلس در ۱۸۷۱ و طرفدار سرکوب؛ سفیر فرانسه در روسیه در سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۹.

لوکنت، Lecomte, Claude Martin (۱۸۷۱-۱۸۱۷)
ژنرال؛ در دورهٔ محاصرهٔ پاریس آشکارا از تسلیم شهر به دشمن دفاع می‌کرد؛ مأمور مصادرهٔ توپ‌های گارد ملی شد و دستور داد به روی مردم تیراندازی شود، ولی سربازان‌اش، در روز ۱۸ مارس ۱۸۷۱، خود او را پای دیوار گذاشتند و تیرباران‌اش کردند.

مارکوفسکی، Markovski
جاسوس جهانوطن، در خدمت تی‌یر قرار گرفت.

میلیر، Millière, Jean-Baptiste (۱۸۱۷–۱۸۷۱)
بشکه‌سازی که از راه کار خویش دکترای حقوق گرفت و وکیل دعاوی شد؛ در کلرمون فراند (Clarmont-Ferrand) روزنامه‌ای به نام *Éclaireur républicain* تأسیس کرد؛ روزنامه‌اش در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ تعطیل و خود او به الجزایر تبعید شد؛ به دلیل مخالفت با **امپراتوری** از شغل‌اش در شرکت بیمهٔ لوسولی ــ Le Soleil ــ رانده شد؛ در ایجاد **مارسیز** همدستِ روکفور بود؛ در جنبش ۳۱ اکتبر ۱۸۷۰ شرکت داشت؛ در نمایندگی مجلس در ۱۸۷۱ مدارکی در فساد ژول فاور منتشر کرد؛ از اعضاء فعال کمّون؛ در ۲۶ مه ۱۸۷۱ بازداشت و روی پله‌های پانته‌ئون در حالی که فریاد می‌زد: زنده باد خلق، تیرباران شد.

والانتن، Valentin
ژنرال فرمانده ژاندارمری؛ آجودان وینوآ؛ فرمانده سپاه پاریس؛ از سوی حکومت ورسای مامور انجام وظایف رئیس شهربانی شد؛ به دستور او جریان وصول کالا و مایحتاج به پاریس قطع شد و هر کس که از پاریس بر می‌گشت توقیف می‌شد (۱۸۷۱)؛ در طول هفتهٔ خونین، بازداشت‌ها، مصادره‌ها و تیرباران شدن‌ها همه به دستور او بود.

وایّان، Vaillant, Édouard (۱۸۴۰–۱۹۱۵)
مهندس و دکترای علوم؛ پزشک؛ عضو **انترناسیونال**؛ عضو کمیتهٔ مرکزی گارد ملی؛ عضو کمّون در ناحیهٔ ۸ پاریس؛ غیاباً به مرگ محکوم شد. در کنگره لاهه (۱۸۷۲) از **انترناسیونال** کناره گرفت و به فعالیت در کمیتهٔ انقلابی مرکزی ادامه داد؛ پس از عفو عمومی ۱۸۸۰، عقاید بلانکیستی پیدا کرد؛ در ۱۸۸۳ مشاور شهرداری پاریس؛ در ۱۸۹۳ نماینده مجلس؛ در اواخر عمر تحت تأثیر جریان‌های رفورمیستی طرفدار ژورس شد و در ۱۹۱۴ به طرفداران امپریالیسم مدافع میهن‌پرستی شدید گرایید.

وینوا، Vinoy, Joseph (۱۸۰۰–۱۸۸۰)
ژنرال؛ افسر گارد شاهی در ۱۸۲۳؛ در جنگ‌های مستعمراتیِ الجزایر، کریمه و

ایتالیا شرکت داشت؛ در ۱۸۶۵ سناتور؛ یکی از ژنرال‌های محاصره کنندهٔ پاریس، همدست تروشو و دست آخر جانشین او در ۲۷ ژانویه ۱۸۷۱؛ تظاهرات همین روز را بیدرنگ سرکوب کرد؛ در تجاوز و حمله نظامیان برای مصادرهٔ توپخانهٔ گارد ملی شرکت داشت، در ۳ آوریل ستون هم‌پیمانان پاریس را از هم پاشاند و دستور تیرباران دووال را صادر کرد؛ حملات بر ضد محلّه‌های شمال غربی پاریس را رهبری کرد و سرانجام وارد پاریس شد و به طرف مرکز، هتل دوویل و باستیل پیش رفت؛ مدافعان دژ ونسن در ۲۹ مه به وی تسلیم شدند و او دستور تیرباران ۱۹ افسر گارد ملی راکه اسیر شده بودند صادرکرد؛ از عوامل آتش‌سوزی‌های پاریس و معروف به جلاد پاریس بود.

هکه‌رن، Heeckeren, Georges Charles d'Anthès (baron de) (متولد ۱۸۱۲) ماجراجو و دیپلمات؛ فرزند یک مالک آلزاسی که توسط بارون هکه‌رن در سنت پطرزبورگ به فرزندی خوانده شد؛ سروان گارد امپراتوری و دیپلمات در خدمت تزار نیکلای اول؛ وی شاعر بزرگ پوشکین، را به دوئل فرا خواند و وی را در ۱۰ فوریه ۱۸۳۷ کشت؛ به فرانسه بازگشت و در مجالس **موسسان** و **قانونگذاری** در سالهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ به نمایندگی انتخاب شد. از عوامل لوئی بناپارت بود و درکودتا دست داشت؛ به مقام سناتوری رسید.

فهرست اعلام

سه‌گانه‌ی مارکس درباره‌ی تحولات سیاسی فرانسه در دوره‌ی بین انقلاب ۱۸۴۸ و رویدادهای ۱۸۷۱، شامل **هیجدهم برومر لویی بناپارت**، **نبردهای طبقاتی در فرانسه**، و **جنگ داخلی در فرانسه** نمونه‌ی عالی و اصیل کاربرد دیدگاههای نظری مارکس روی واقعیتهای تاریخی است و با توجه به آشنایی عمیق وی با اوضاع سیاسی فرانسه، هم از دید تحلیل تاریخی اهمیت دارد و هم از حیث تبیین نظری. سال ۱۸۷۱ شاهد نخستین تلاش برای تحقق بخشیدن به آرمانهای سوسیالیستی بود که گرچه پایانی تراژدی‌آسا داشت،آرمانخواهان آن‌را همچون شکستی که پایه‌ی پیروزی محتوم آینده بود تلقی کردند و تحلیل مارکس از این تلاش تأثیر نیرومندی بر اندیشه‌ی مارکس‌گرایان آینده داشت.

طیف خواننده: پژوهندگان تاریخ سیاسی، جامعه‌شناسی سیاسی، مارکس‌گرایی و سوسیالیسم.



ISBN: 964-305-620-1



۱۱۵۰ تومان